

صحرائی محشر

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ دوم

حق چاپ وانتباس بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است
چاپ خرمی - تهران لاله‌زار

فهرست

صفحه		
۱	آوارگی و ییچارگی	پرده اول
۱۸	بیرون دروازه قیامت	پرده دوم
۵۸	دردسره‌های مقدماتی	پرده سوم
۷۷	مقام بازخواست	پرده چهارم
۹۱	آسمان جلها و خالق آسمان	پرده پنجم
۱۱۶	فقیه و روسپی	پرده ششم
۱۵۵	افسون و افسانه	پرده هفتم
۱۸۴	بالای بقا و مصیبت خلود	پرده هشتم
۲۳۸		پایان

«بازاین چه دستخیز عظیم است کز زمین»
 «بی بفتح صور خاسته نا عرش اعظم است»
 (محتشم)



پرده اول آوارگی و بیچارگی



هزاران سال بدون دردسر و دغدغه آسوده و راحت در بستر
 بی شریک و معارض قبر تخت و تبارک آرمیده بودم که ناگهان صدای
 شیپور «حاضر باش» اسرافیل چرتم را درهم درید و سراسیمه با مردگان از
 گور بیرون جستم .

کردر همارده همه بارخسارهای رنگ پریده و اندامهای پوست و
 استخوانی از شکاف قبرها بیرون افتاده حاج و واج با چشمان بیسفر و غمی
 که در کاسه تیره و تار جمجمه مدام از راست بچپ و از چپ بر راست میدوید
 با طراف و جوانب نگران بودند و تعجب کنان از یکدیگر میپرسیدند که
 این دیگر چه رنگ و بازی تازه ایست و باز یارو چه دوزو کلی چیده و چه
 پاپوشی بر ایمنان دوخته است .

مدام مانند تخمهایی که در زیر بال مرغ کرج باز شود و جوجه های
 نیم لخت و بی ریخت از آن بیرون جهد قبرها دهن باز میگردند و از دهانه آن
 شکافهای وحشت افرا مردگان دیگری با کفنهای پوسیده بیرون میافتادند .

گوشت رانها و ماهیچه ها همه ریخته با آن پاهای استخوانی و کاسه زانوهای خالی و پوك و مفاصل زنك زده و اعضا و جوارح كرخ كار جلو رفتن بسیار مشکل بود علی الخصوص كه عادت راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در كالبد ها باقی نمانده بود مدتها كه البته باعتبار روز و ماه شماری قیامت بلا شك سربقرن و صده میزد طول كشید تا از نو پیچ و مهره های كمرها و زانو ها جسته جسته بهم اخت شد و كم كم براه رفتن عادت كرديم .

در صحرای برهوت و چول و زردچوبه ای رنگی و یلان و سرگردان بودیم . از آن بیابانهای قفر و خوشیده و لعنت شده ای بود كه بقول پیر زن ها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلبنانگ مسلمانی و معلوم بود كه هرگز پای تابنده ای بدانجا نرسیده و چشم دیار البشري بدان نیفتاده است . تا چشم كار میکرد خاك بود كه بر روی خاك موج میزد و ریگ بود كه بر روی ریگ انبوه شده بود . در آن کرانه ای بی انتهای افق گوئی زمین با آسمان پیوسته است . قویر نمیزد و ابدأ صدا و ندائی شنیده نمیشد .

آتاب روز پنجاه هزار سال قیامت هم درست و حسابی بشکل میرغضب



خون آشامی بالای سرمان مانند دم طاوس چتر انداخته تنق میرد و آتش فشانی میکرد و سنگ خاردارا موم میکرد و شیر عجن وانس را میکشید در سرتاسر آسمان و زمین نه يك كف ابر دیده میشد نه يك سربوزن سایه و نه يك پشنگ نسیم . مرده ها همه مانند اشخاصی كه تازه از

چاله حوض بیرون آمده باشند انگشت سیاه را چون مته در سوراخ
گوش طپانده لی لی کنان مشغول بیرون آوردن خاک و خل و گرد و
غبار بودند .

مسلمانان دست و پایشان لای کفنه‌ای دراز گیر میکرد و تا بخود
میچسبیدند سکندری خورده بایشانی بزمن می‌آمدند ولی کم کم راهش را
بدست آوردند و اینک مانند حاجیان احرام بسته در آن صحرای برهوت
افتان و خیزان مشغول هروله می‌باشند و صدای صلوات هم دم بدم بلند است .

مسیحیها هر چند بالباس بخاک رفته بودند و سر و وضعشان نسبت
از ما مسلمانها قدری مرتب تر بود ولی چون در آن دنیا لوس و نر بار آمده
و بیشتر از ما گویندگان لاله الله بجوراب و پاپوش خو گرفته بودند
اینک کف پاهای نازنین بی کفش و جورابشان بیشتر از ما میسوزد
و بحکم اجبار بهروله افتاده اند و نظر بساینکه در این ورزش تازه کار
و بی تجربه هستند از ما مبالغی عقبنده و سخت مورد مسخره و طعن و طنز
شیعه و سنی واقع شده اند .

بدبختها اغلب آنها صلیبهائی را که روی قبر آنها نصب کرده
بودند بامید شفاعت از خاک درآورده بسینه چسبانده اند و این خود بیز قوز
بالاقوز مصیبت‌های دیگر آنها شده است و سخت بزحمت افتاده اند . باز حال
فقراى آنها نسبتاً بهتر است چونکه صلیبهاىشان عموماً چوبى و سبك وزن است
ولى واى بروز معتبرين و توانگران آنها كه بايد چند من سنگ گذاخته را
بدوش بكشند . هن هن کنان عرق میریزند معلوم است جانشان بلب و
کاردشان باستخوان رسیده است و رودر بایستی را کنار گذاشته اند و
بی مضایقه متصل بوراث و بازماندگان خود لعن و نفرین می‌فرستند .

بومیان قدیمی و سرخ پوستهای امریکامخصوصاًخیلی تماشادارند . چون آنها رالخت و بی کفن باتن طناب پیچیده بحال چمباتمه وزانو بیغل بھاك سپرده بوده اند از بس بهمان حل خمیدگی مانده بودند حالادیکر کمرشان راست نمیشد و ته اشای وضع و روزگار آنها بی تفریح نبود . اشخاص بسیاری از هسندز و نصارا و اقوام دیگر که در آن دنیا جسد آنها را سوزانده بودند اکنون بشکل کنده های نیم سوخته از خاک بیرون آمده اند و بقدری خاک و خاکستر بر سر و صورت آنها نشسته که بشکل سپاه نقابداران در آمده اند .

از همه تماشائی تر مؤمنین کسار نجف و مقدسین ساختگی و



غفرانمایهای زورکی خودمان بودند که با همان پوزهای باریک شغالی و با آن حرکات و اطوار لوس و بیمزه که اختصاص بخودشان دارد اول بتصور اینکه چون روی سنگ لحدشان نوشته اند غفران مآب واقعا مورد

رحمت و مغفرت الهی خواهند بود و لابد دسته ای از مقریین درگاه الهی برای پذیرائی باستقبال و پیشواز آنها خواهند آمد خود را گرفته سخت افاده میفر و خند ولی وقتی دیدند بیخود معطلند و کسی بهن هم بارشان نمیکند بدست و پا افتادند و صلاح خود را چنان دیدند که هی بقدم بزنند که لامحاله از دیگران عقب نیفتند .

بچه های بد ذات هنوز از گور بیرون نیامده همبازیهای خود را پیدا

کرده‌اند و يك مشت بچه ملائكه ناخوار و ناقلاهم نمیدانم از كجا پیداشده و بدانها ملحق گردیده و بازبان بین‌المللی بازی فی الفور قرار و مدارهای لازم را بهم داده و هر دسته‌ای مرد و شاگرد گرفته و اینك «مردمرد من» و «لب لب تو» گویان قطعه‌ای از صحرای محشر را قوروق کرده‌اند و باششدا ننگ حواس مشغول تیله بازی و اكر دو كر و باقلا بچندمن و جفتك چار كشند و چنان شلوغی راه انداخته‌اند كه كوئی صحرای محشر خانه پدرشان است .

مردم چین و ماچین و ختا و ختن و ممالك و اقالم آن سمتها چون قبرستانشان دور از قبرستان ما در آنطرف صحرا واقع است هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند ولی از همان دورادور چون سیل دمانی روان میباشند و تنها گاهگاهی صدایشان مانند صدای طوفان عظیمی هوهو کنان بگوش میرسد .

دو کلمه هم ازهنود بشنوید . با آن تن و بدنهای سیاه سوخته و آن استخوان بندیهای مقتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره برمین نشسته و دست و پا را مانند عنكبوت دست و پا شکسته با انواع و اقسام غریب و عجیب بهم قفل و لام الف لا کرده و چشمان خمار و خواب آلوده خود را بچشمه خورشید دوخته و از نو برسم جو کیان مشغول ریاضت شده‌اند .

اما یهودیها هر چند آنها هم مانند ما دامه‌وار در جوف کفن بگور رفته‌اند گویا از نظر صرفه جوئی و مآل اندیشی در همان تنگنای مزار بهر تمهید و تدبیری بوده کفهای خود را در آورده تا کرده در گوشه‌ای گذاشته بودند اینك باز کرده بدوش انداخته‌اند و در گوشه‌ای از گوشه‌های صحرای محشر چینه کوتاه و خرابی را شروع کرده دیوار ندبه و انابت درست

کرده‌اند و مویه کنان درپای آن تن و بدن را مانند اشخاص لغوه‌دار و مصروع
برسم عبادت می‌جنبانند و بحساب باخدای خود الوهیم راز و نیاز دارند
و راه بهشت را برای خود هموار می‌کنند.



بت پرستها عموماً باخداهای جوراجور مضحك و مدهش خود از
قبر بیرون آمده‌اند. اغلب این خداها و بت‌هایی که مثل گربه بنیش میکشند
بقدری کریه‌المنظرند که زهره‌آدم از دیدن آنها آب میشود.

چیز عجیب دیگری که جلب توجهم را کرد این بود که اشخاص بسیاری که بعاتد قدیمها همانطور با زر و زیور و اسباب و سلاح بخت رفته بودند با گردن بند و گوشواره و خالخال و شمشیر و سپر و گرز و نیزه و زوبین از تاریکخانه قبر بیرون آمده بودند و یکنفر از آن دستفروشهای سمج و طماع بازار و سمسارها بخیال استفاده از سادگی آنها دنبالشان افتاده بود و بزور قسم و آیه میخواست آن اشیاء را بقیمت آبجوی آن هم بنسیه و قسطی و بوعده سرخرمن از چنگشان بیرون بیاورد.

رویم رفته گمان میکنم حال سیاههای افریقائی از دیگران بهتر بود چه همانطور که لخت و عور و آزاد مرده بودند همانطور هم زنده شده اند و بدون آنکه از جهت ستر عورت ابداً دغدغه خاطری داشته باشند از فروماده دندانهای صدفی را بیرون انداخته میگویند و میخندند و پوست کلفت کف پاهایشان را که از این آفتابها بسیار دیسده بی پروا بزمین میکوبند و پیش و پس را آسیابی کنان تکان میدهند و «رومبا» میرقصند



و آواز یکنواخت مهیجی میخوانند که از هر جهت آوازهای «جاز» خودمانی را بخاطر میآورد.

چیزی که بیشتر از همه خود مرا آزار میداد این سدر و کافور گندیده و این پنبه پوسیده ای بود که در زوایا و خفایای سوراخ و سنبه های گوش و بینی ام چسبیده بیرون نمیامد و از دست گند و بوی آن نزدیک بود دیوانه بشوم -
چقدر دلم بحال دخترک بی ریخت و قواره

زردنبوئی سوخت که شبیه بلیموی شیرینی که آبش را تا آخرین قطره چلونده و کشیده باشند زار و نزار در آن حیص و ویص وانفسا که سك صاحبش را نمیشناخت دامن جوانکی را سفت و محکم چسبیده بود و شنیدم میگفت «نورالله من همان خدیجه خودت میباشم . یادت هست آن شب تاریخی در آن باغچه حاجی فتحالله زیر درخت یاسمن در آن مهتاب و بوی گل باهم قرار گذاشتیم که در این دنیا هم یکدیگر را پیدا کرده الی الابد دیگر از هم جدا نشویم». ولی جوانك سخت حاشا کرده اصرار داشت که سرکار خانم قطعاً عوضی گرفته اند و عاقبت چون اعجابت طرف را دید دامن خود را بجای یکی از چنگ او خلاص نمود و زد بچاك و حالا ندو و کی بدو .

گروهی از جماعت خرده پایان و سینه چاکها قطعه کفنی را بشکل علم بر سر چوب پوسیده ای کرده و عقب آن افتاده دسته راه انداخته بودند و نمایش میدادند و سینه زنان بر رسم تعرض و برخاش این اییات را نحوه وار میخواندند و با گریه و زاری از پادشاه روز ستاخیز درخواست مینمودند که آنها را حتی در بهشت با طایفه پادشاهان و گردنکشان در یکجا جمع نیاورد والا بهشت بر آنها جهنم خواهد گردید :

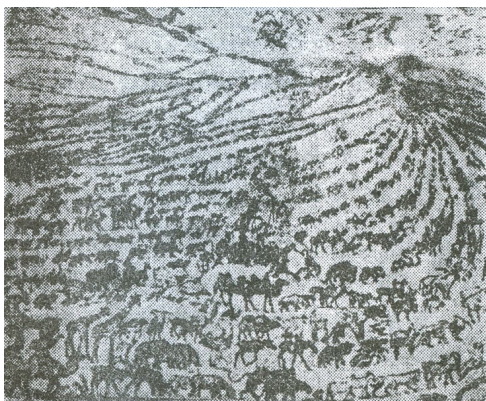
« گر این پادشاهان گردنفرز که در لاهو و عیشند و با کام و ناز »
 « در آید با عاجران در بهشت من از گور سر برنگیرم زخشت »
 « همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت کشی »
 « بهشت برین ملک و ماوای ماست که بند غم و غصه بر پای ماست »

غریب این است که حیوانات و جانوران هم زنده شده در میان خیل بشر افتاده بودند چیزی که هست عموماً از زور پیری چنان پشم و پیلشان ریخته

بود که از هارت و هورت افتاده دیگر بهیچوجه مایه حول دوحشت احدی نبودند و حتی پادشاه عظیم الشان آنها را دیدم که مانند اغلب پادشاهان درست حالت شیرپره معروف تعزیه را پیدا کرده بود و بی ادبی میشود موش از انباشن ارزن میبرد .



اینجدنیای لختیه است و تا چشم کار میکند جز لختی چیز دیگری در میان نیست . هر کس را می بینی دامنش بدست کسی و دامن دیگری در دستش است . همانجا بود که یکنفر از آن کاسب کارهای خودمانی را دیدم که گوئی برای قبول ظلم و توسری خوردن خلق شده اند . دامن یکنفر از حکام را چسبیده و بخیال خود احقاق حق و دادخواهی میکرد ولی بمحض

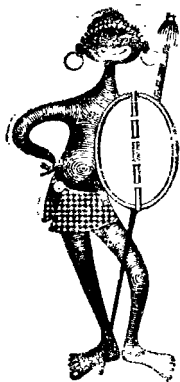


اینکه طرف بنای توپ و تشر را گذاشت یار و مثل موش ارزان لرزان عقب زد

و تعظیم کنان تعظیم کنان پس پسکی جیم شد .

مردك بینوایی را دور کرده بودند که ازقرار معلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده بود و حالا مشتش باز شده بود و گردن کلفت ریش درازی دامنش را گرفته از هیچگونه بی آبرویی و روگذار نمیکرد . صدا را بلند ساخته فریاد میزد که ای سید از خرجسته وعده کرده بودی اینجا از من نزد جدت شفاعت بکنی، یا شفاعت بکن یا مال را پس بده . بیچاره سید نا سید از زور استیصال بکلی منکر شده زیرش زده بود و میگفت اصلا ترا نمیشناسم و خر ما از بیخ دم نداشت .

در آن عالم و انفسا از این لختیها از زشت و زیبا چیزهایی دیدم که باور کردنی نیست و اگر بخوام شرح بدهم زبانم هو در میآورد .



هرکسی بفکر خودش بود . افراد هر دسته و هر طایفه کم کم همدیگر را پیدا کرده برسم مشورت و حفظ منافع و مصالح دور هم جمع شده بودند . سرها را نزدیک آورده پسچ پیچ کنان مشغول نجوی و تبانی و در تلاش بودند که دیگران را زیر گذاشته در بیرون کشیدن گلیم خود از آب تمهیدات و لطایف الحیلی بخرج بدهند که بعقل دیگر بندگان خدا یعنی حتی بعقل جن هم نرسد .

همانجا بود که دسته ای از روسها را دیدم که در گوشه ای انجمن

نموده بقول خودشان «ساویت» درست کرده و بزور نطق و خطابه بر تق و فتن امور مشغول بودند. آلمانها که گوئی همه تعلیمی قورت داده بودند با گردنهای شق ورق بدنبال صاحبمنصبی که گردنش از گردن سربازهای خود شق ورق تر بود افتاده بودند و سر و دخوانانان با زمین می کوفتند و «آلمان بالاتر از همه چیز» گویان با آن قدم نظامی کذائی مخصوص بخودشان هیچ معلوم نبود بطرف چه مقصد و مقصودی روانند.

چند قدم دورتر دوتن از آن ترکهای قلدر چاقوکش سیخم خیاری را دیدم که قمه بدست بجان هم افتاده اند و چنان فحشهای آب نکشیده ای بهم میدادند که حتی اجنه و ازما بهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند.

ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه دیدم که وجود آنرا هرگز باور نکرده و داستان آنرا تا آن ساعت افسانه محض پنداشته بودم. بچشم خود قوم یا جوج و ما جوج را دیدم همانطور که درخمسۀ نظامی خوانده بودم. با آن گوشهائی که از یکطرف دوشک و از طرف دیگر احاف میشود و با آن زبانهای که مانند اره ورنده سنگ کوه رامیساید. در وسط عالمی گیر کرده بودند که نه یک کلمه حرف کسی را می فهمیدند و نه کسی از زبان آنها سر در می آورد. بی کس و بی یار و یاور زبانها را مثل خمیری که از تنور بیرون افتاده باشد آویخته بودند و مثل گله ای از گاو ان بیصاحب در وسط صحرای محشر ریخش و لول بودند و دل هیچکس هم بجانشان نمیسوخت.

چقدر خنده ام گرفت وقتی یک نفر از آن روضه خوانهای عرب مآب را دیدم که مشتی شیعیان علی را بدور خود جمع کرده و نمره اش بلند بود که

«بنال آهسته آهسته» و بعنوان من بکی او تا کی از مؤمنین و مؤمنات بسیر و نیم سیر اشک می گرفت .

در پهلویم شخصی راه میرفت که گیلاسی از بلور در دست داشت . تعجب کنان پرسیدم این دیگر چه بساطی است گفت معلوم میشود در موقع نزع و جان کندن این بیت حافظ را زمزمه میکردم .

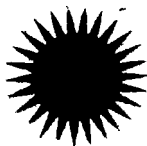
« پیاله در کفم بند تا سحر که حشر »

« بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز »

و کس و کار و بستگانم بتصور اینکه دارم وصیت میکنم این پیاله را در کفم گذاشته اند و مرا پیاله در کفن ب خاک سپرده اند و راستش این است که دلم نمی آید دورش بیندازم و نمیدانم از یمن و برکت آن است یا نه ولی نه تنها ابدا هول و هراسی از عالم محشر در خود احساس نمیکنم بلکه سهل است از تماشای این عالم بلبشو (بپل و بشو) يك دنیا كيف میبرم و درست مثل این است که با همین پیاله يك کپ شراب خلر نوشیده باشم .



هی جلو میرویم بدون آنکه بجائی برسیم و اصلاح هیچ معلوم نیست



بکجا باید برسیم . همه از یا افتاده ایم . چشمها سیاهی میرود . رعن در بدنمان نهانده است . آفتاب میمروت دل دل میکند و مثل چشم جغد مدام باز میشود و بسته میشود و آتش قی میکند و بالای مغزمان ایستاده جانمان را بلبلان رسانده است .

زبانمان چون سگان تشنه میرون افتاده است و از زور عطش

لهله میزنیم . در سرتاسر این بیابان لوت و این وادی خاموشان بقدر يك پشت ناخن سبزی و سایه پیدا نمیشود و تنها گیاهی که گاهی دیده میشود گیاهی است از نوع گون و خار شتری و گزنك و خار خسك خاکی رنگ و پر پشم و پسر خار و چنان كسریه‌المنظر که واقعاً خار مغیلاں بهلوی آن بمنزلهٔ مژگان دلدار است . بشکل ازدهای مستی که با بدن پوست پوست در وسط راه خوابیده باشد بروی خاک افتاده و برگهای همه بهمبانه‌های پف کرده‌ای میماند که بمحض اینکه پای انسانی بدان میرسد فسی کرده باکند و بوی بسیار بادش خالی میشود و همین صدای فس موج زنان در اقطاع و اضلاع دوردست صحرای محشر پیچیده انعکاس شوم آن بصورت «وانفسا» و «انفسا» و «الغیاث الغیاث» و «واجبرتا و احیرتا» بر میگردد و از شنیدن آن مو بر بدن آدم راست میایستند و کردهٔ انسان تیر میکشد .

دهنها چنان خشك شده که بقول یکنفر اصفهانی که رفیق راهم شده حتی تقی باقی نمانده که بصورت ادبار بخت برگشتهٔ خود بیندازیم . از شدت ذلت و استیصال پندارمان رنگ حقیقت گرفته است و در عالم پرفریب شبح و سراب گرفتار آمده‌ایم و مدام قدح خیاب و سکنجین و تغارهای دوغ عرب میبینیم و آواز «آی صفرا بر است آب زرشك» میشنویم . در همان حیص و بیص ناگهان زبان فارسی بگوשמ رسید . گوشهایم را تیز کردم و درست گوش دادم دیدم خودش است . زبان فارسی از جان شیرین تر خودمان است و دارد مدام نزدیکتر میشود . همینکه پشت سرم رسید سر را برگرداندم و برادر بد ندیده چه دیدم . يك تن از آن تریاکیهای دو آتشهٔ لاجون و مفتگی خودمانی بود که چون از کفر ابلیس معروف تراست

محتاج بمعرفی نیست. گوشت و پوستش ریخته، چشمهایش درمغاک افتاده، با آن استخوانهای تیره و تار و آن دك و پوز زرد و تزار، کبریت نیم سوخته ای را بخاطر می آورد که بقدرت خدا نیم جانی هم داشته باشد. درست قدزهای استخوانی قلمدانهای قدیم خودمان را بخاطر می آورد. چنان بیجان و ناتوان و لغ مغنی بود که نمیدانم چطور میتوانست روی آن قلم پا که بی شوخی از انگشت کوچک من باریکتر بود راه برود از رستاخیز بشیمان و از حسرت و دریغ گوشه دنج گور سر بگیرد با حال خمار و چشمهای تبادر چون خر خاکی زیر کفش مانده ای تو گرد و خاک میخزید و میغلطید و میغلزید و نفس زنان و عرق ریزان تا یک قدم جلو میرفت باز از زور خستگی میایستاد و دنیا و دنیا آفرین را طرف عتاب و خطاب قرار میداد هر چه بزبانش میآمد بی مضایقه بدل کاینات میبست.

دلبری داشت و داد و بیدادش بلند بود که «آخر ما شاء الله ما شاء الله» قبر را آرامگاه ابدی و ترا عادل و عالم میگویند. ما تازه داشت جایمان گرم میشد تو بچه حساب ما را از سرنو گور بگور و الا خون و ولا خون کردی. ما را خفتگان ابدی میگفتند و دلمان را باین خوش کرده بودیم که در این سینه خاک آسوده و بی شرخر خواهیم خوابید. تو آخر بچه اسم و عنوانی کیف ما را بی جهت بهمزدی و عیشمان را متغص ساختی و ما را باین کفنه ای ادبار و این نن و بدنهای سیاه سوخته مثل لوله تریاک باندول شده از آن گوشه دنج و مخلا بطبع خودمان بیرون کشیدی و در این صحرای هور العظیم بی سروه آواره و سرگردان کرده ای. بما گفته بودند «الموت جسر یوصل الحبيب الى الحبيب» و حالا می بینم عجب شیره ای بسر ما مالیده اند. چه جسری، چه وصلی، چه حبیبی !»

خواستم دلداریش بدهم ولی دیدم بفلک اعتنا ندارد و محل سگ
 بمن نگذاشت . سخت بر آشفته بود و دم زیر يك كلفت بسدل روزگار
 میبست و یکی بدل خودش. هرچه بدعانش میآمد میگفت. مانند گربه
 مستأصلی که بشیر زبان هجوم بیاورد با خداوند دوعالم بنای يك و دو را
 گذاشته بود و چون دیگر واقعاً كفرش بالا آمده بود زبانم لال از كفر گفتن
 هم روگردان نبود یعنی حرفهایی میزد که هر کس دلش میخواهد بزند بر سر
 همه زبانهاست ولی همه از ترس کتمان میکنند و چغیدن نمیتوانند .
 احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست .

مثل کسی که با همه قطارش دعا و امر افعه داشته باشد خطاب بپروردگار
 میگفت «مگر خیال داری ما را تو این جهنم دره کباب کنی که این آفتاب
 را مثل قبل متقل عذاب بالای سرمان آویزان کرده ای . آخر هفت قرآن
 بمیان اینجا را صحرای محشر میگویند نه کوره آهنگری . اگر راستی
 راستی باما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما هم تکلیف خودمان را
 بدانیم و اگر هم میگوئی طرف نیستی پس دیگر این چه بساط و الذاریاتی
 است که راه انداخته ای . معلوم میشود دیواری از دیوار ما کوتاه تر
 پیدا نکرده ای . و انگهی حالا که خودمانیم اصلاً طرف شدن تو با چون
 من يك لاقبای آسمان جل مظلوم و توسری خورده ای چه معنی دارد .
 کس نیاید بجنگ افتاده . تو اسمت قادر مطلق است و ما گردنمان از مو
 نازکتر . تو سروکلات بافلک الافلاك است و ما باكلک و تریاک . تو فکر
 و ذکر پیش قاب قوسین و فرشته و حور است و من پیش متقل و قوری و آتش
 بافور . ترا بجلال و عظمت خودت قسم میدهم آیا اینهم حرف شد که
 میخواهم حسابت را بکشم . آخر داداش جان چه حسابی چه کتابی . من

در آن دنیاش هم با کسی حساب و کتابی نداشتم دیگر چه رسد با اینجا. آخر مالزکی با هم از این خرده حسابها پیدا کرده ایم. حالا اگر باز صحبت بکروز دوروز بود نقلی نداشت ولی ماشاءالله صد قرآن بمیان از قرار معلوم چنانچه در حدیث آمده «القبر اول منزل من منازل الاخره» ظاهرا این رشنه سردراز دارد و قافله بی کاروان سالار ما تا بحشر لنگ خواهد بود. برای داخوشکنك مدام بمن وعده حور و غلمان میدهی. من بینوای پیزی را با این دك و پوز فکسنی کجا میبرند. بیخود این چیزهایی را که اسباب اعتبار خودت است برخ مانکش که برای مانه آب میشود و نه نان. نه همزه و نه لمزهات برای من مزه عرق میشود و نه بلم با عورت آتش با فور. حور و غلمان درد مرادوا نمیکند و طوبی و کونرت برای من يك پول سیاه ارزش ندارد. توا گر راست میگوئی از قوطی قدرت خودت يك دو بسته تریاك صحیح بمن برسان و یکی از همین حمالة الحطبها و حور و غلمان بیکلات هم بگو بروند سر تاخت از تنور جهنم دوسه گل از آن آتشیهای اخته سینه کفتری و از آن حطمه های بی دود بیاورند و آنوقت تماشا کن که وقتی نگار زراندام تریاك بتوازش سیخ و مالش انبر بجزرو و لز افتاد و آواز یا مجیر یا مجیر و یا عزیز یا عزیز بلند شد چه بنده شکور و متقاد و چه عبد و عبید حق شناس و باتمکینی هستم و چطور بشرایط طاعت و عبودیت عمل میکنم. آمدم و العیاذ بالله چنین کار آسان و ساده ای هم از دست ساخته نباشد آنوقت نمیخواهم جسارت کنم که «مرا بخیر تو امید نیست شرم رسان» ولی عاجزانه خواهش خواهم کرد که نه شیر شتر و نه دیدار عرب. ما را ندیده بیندار و دور مان را بالا غیرتاً خط بکش و بگذار برگردیم بهمان لانه گرم و نرم قبر تا بلکه اقلا خواب

وسکون و نشئه بیخبری جبران این خمار و درد سر را بکنند...»

کلامش بدینجا رسیده بود که ناگهان گرد و خاکی برخاست و هیكل و هیولائی که از رؤیتش لرزه بر انداممان افتاد هوو کنان و معلق زنان از آسمان بزمین فرود آمد و در مقابلمان قرار گرفت.

فوراً شستم خبردار شد که از مالکان دوزخ است. توصیف چنین وجودی از من ساخته نیست و بهتر است رشته کلام را بدست شاعر بدهم و از زبان او بگویم :

«درشت هیكل و غفرت خوی و کرم زموی

سطبر ساعد و باریك ساق و زفت بدن»

«زمخت سیرت و زنجیر خای و نا هنجار

و قیج صورت و موئین لباس و روئین تن»

موجودی بود صدبار از این تصویر زشت تر و دهشتناکتر ، بمردك تریاکی نامراد هجوم آور گردیده نهیب زد که ای اکیبری خیره سرتاکی گستاخی و تاچند ژاژ خانی. بجلال پروردگارا اگر خاموش نشوی چنان بالین گرز آتشین هفتاد هزار من بر کله ات میکوبم که باخاك یکسان شوی.

بمحض اینکه چشم رفیقمان بآن گرز کذائی افتاد و شباهت تام و تمام آنرا با گرز بافور دید از فرط اشتیاق چشمهایش کلایسه رفت و صیحه ای زده مانند فانوس تاشده بخاك افتاد.

خواستیم بکمکش بدوم ولی یادمان آمد که اینجارا عالم و انفسا میخوانند و همانجائی است که برادر بفکر برادر نیست و این دلسوزیهای بیمه و پیاپیاده را زسییل باز میدارد لهذا بیچاره ناکام را بحال خود در نشئه پندار گذاشته و بسوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم.

«گوئیا باور نמידارند روز رستخیز»
 «کاینچنین قلب و دغل در کارداور میکنند»
 (حافظ)

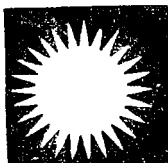
پرده دوم

بیرون دروازه قیامت



هی میرسیم و هی میرسیم و بجائی نمیرسیم . دقیقه بدقیقه و ثانیه بشانیه
 بحرارت آفتاب میافزاید . پاهامه تاول زده ، کرده و شانها آبله کرده
 و بدنها مانند بدن مار پوست انداخته است .

در وسط یهندشت این هامون حکم
 دانه های قهوه ای را پیدا کرده ایم که در تابه
 گداخته بر روی آتش سوزان ریخته و مشغول
 بودند باشند .

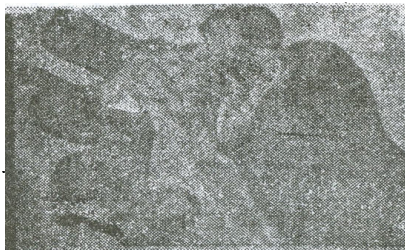


آفتاب رفتیم و رفتیم تا آخر بجائی
 رسیدیم که از آن دور دورها پاره ای آثار

آبادی بچشم میخورد . ترسیدیم باز فکر خام و سراب محض باشد . سرها
 را بزریر انداخته بر سرعت قدم افزودیم . میترسیم باز وقتی سر را بلند
 نماییم آنچه را نشانه رستگاری نداشته بودیم همه نقش بر آب باشد

و مانند خواب و خیال ناپدید گردد . ولی نه گویا واقعا داریم نزدیک میشویم . مثل این است که زمین را جادو بارو کرده آبی پاشیده باشند . گرد و خاک کمتر شده و حنی بنظر میرسد که نظم و ترتیبی در کارها باشد . گرچه راه و جاده ای که سزاوار چنین اسمی باشد در میان نیست و فقط مثل ایران خودمان گاهی وسط بیابان خدرا خطی انداخته و دوطرفش را قدری با خاک بالا برده اسمش را جاده گذاشته اند ولی سر بعضی از همین راهها «پلاک» نصب کرده و اسم راهها را بر آن نوشته و با خطهایی شبیه بتیری که از کمان بسته باشد ابتدا و انتهای هر راهی را معین داشته اند .

از «جاده میزان» و «چهارراه برزخ» و «خیابان قاب قوسین» گذشته بجائی رسیدیم که حکم بیرون دروازه محشر را داشت .



بقدری از این پیش آمد ذوق کردیم که حد و حساب نداشت با آنکه در سر بنجه قهر قضا و قدر گیر افتاده زار و زبون بودیم و روغمان داشت در می آمد باز بامید اینکه از آبادی چندان دور نیستیم صدایمان در نمی آمد . همینکه تاب و توان تازه ای در خود احساس کردیم عقلاهیمان را روی هم

گذازدیم و با سم سرود قیامت تصنیف بند تنبانی سست و بیمزه‌ای مرتجلا
همانجا ساختیم و با حلقه‌ومهای خشک بخواندن آن مشغول شدیم
بجایی رسیدیم که گاهی تکتوتوک بفروشتگان برمیخوردیم. از قرار
معلوم بنظر بچه نامادری بما آدمیان یقه چرکین نگاه میکردند. بدون
آنکه محل سنگ بما بگذارند پروبال زنان از بالای سرمان رد میشدند



و جای آن دارد که بگوئیم سایبان هم بسر ما نمیافتاد!
درعالم بینوایی این غم را نیز بالای غمهای دیگر بجان خریده

سر بار محنت و اندوه خود ساختیم و آنقدر رفتیم و رفیم تا بجائی رسیدیم که «پلاك» بزرگی از طالی خام در بالایش نصب کرده و روی آن نوشته بودند «اردو گاه ملائکه». حالا دیگر فرشته و ملائکه است که مثل مورچه و ملخ پشت سر هم و در دو زن از زمین میجوشد و از آسمان میبارد. قشقرق ای برپاشده که گفتنی نیست. حوری باران شده و حوری و غلمان مثل تگرگ از زمین و زمان میبارد.

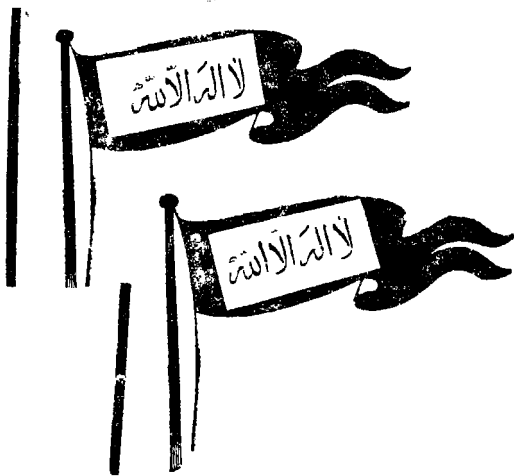
چندان انواع و اقسام مختلفه از ملائکه دیدم که عقل باور نمیکند. ملکهائی دیدم سه باله و چهار باله یعنی ملائکه ای که دارای سه جفت و چهار جفت بال بودند. ازل خیلی اسباب تعجبم شد ولی یک دفعه یادم آمد که در قرآن مجید هم آمده که «جاءل الملائكة رسلا اولی اجنحة ثلث و ثلاث و رباع» و فهمیدم که آنها پیغمبرهای ملائکه هستند و از این کشف خود خیلی لذت بردم. ضمناً معلوم شد که این ملکه ای سه باله و چهار باله وقتی بشرف حضور سرافراز میگردند چون قدرت مشاهده جمال جبروت را ندارند يك بال خود را بجلو صورت میآورند و بایك بال دیگر هم برسم ادب و احرام پاهای بی جوراب خود را میپوشانند.

اسم ملائکه مقربین و کرویّان را سابقاً هم شنیده بودم ولی اینجا با یکدسته فرشته نوظهوری روبرو شدم موسوم به سرافیون که هرگز اسمشان بگوשמ نرسیده بود و از قرار معلوم لولهنگشان خیلی آب میگرفت. مدام از چپ و راست ملك و حوری و فرشته بود که چون مرغ پرنده و برق جهنده و باد وزنده در جست و خیز و درپرش و پرواز و در رفت و آمد و عبور و مرور بودند.

ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه بانبوه آنها میافزود. کار بجائی کشید

که کم داشت اکثریت با آنها میشد و چیزی نمانده بود که ما آدمیزادها
 در اقلیت واقع شویم .

ما ملکه جور و جور و رنگ برنگ با اکیلهای و تاجهای گوناگون
 و لباسهای غریب و عجیب گاهی درهم و برهم بحال چریک و زمانی بانظم
 و ترتیب کامل بصورت قشون نظام فوج و فوج و گروهان و گروهان از سواره
 و پیاده و حتی از دو چرخه سوار و «موتوریزه» هر سر کرده ای با ایل و الوس
 خود و بایر قهائی همه از زمره و یاقوت و مرجان که جمله «لا اله الا الله»



با حروف نودانی بر آن نوشته شده بود و هر یرقی علامت يك كرور افراد
 و تا این بود روان بودند پایه و مقام هر يك از پا گو نشان معلوم میگردد.

از فرمانده و فرمانبردار همه‌بای کوبان بآهنگ يك و دو سلحشوران نظام
جلو می‌رفتند و هر دفعه که کف چکمه‌هایشان بزمین می‌خورد آواز «الله اکبر»
بآسمان می‌رفت .

آنقدر آمدند و رفتند که چشم‌هایم سیاهی رفت و راستی راستی
نزدیک بود از حال بروم .

تمام اینها از رئیس و مرئوس و افسر و تاین (تابعین) از حیث شکل
و صورت و کلاه و لباس و یروبال باندك تفاوتی تقریباً همانطور هائی بودند
که در آن دنیا عکسشان را دم سقاخانه‌ها و روی شمایل‌های ائمه اطهار و در
پشت قاب آیینه‌های حمام و در پرده‌های دروازش و در کتاب «معراج‌نامه»
و روی بعضی قلمدانها دیده بودم .

تا آنوقت درست دستگیرم نشده بود که ملائکه هم مثل خودم آن
دارای رتبه و مقام می‌باشند و اینهمه بقواعد بوسیده «هیة رارشی» و رتبه
و درجه و رئیس و مرئوسی اهمیت می‌گذارند ولی رفته رفته بچه نکاتی که
بر نخوردم و چه حقایقی که بر من مکشوف نشده سابقاً هم میدانستم که
عده‌ای از ملائکه مقرب‌تر از دیگرانند ولی از جزئیات کار بی‌خبر بودم
والحال ملتفت شدم که علاوه بر آن هفت نفر سرکنده‌ای که بمصدق
«فوقکم سبعاً شداد» در پیشگاه ابد اقتران آسمان‌نشان و در درگاه
قدر قدرت سپهر رفعت و کیوان عظمت مورد توجهات مخصوص واقع گردیده
و بقول خودشان نظر بمراتب قابلیت و شایستگی و بمناسبت و فور خدمت
و فرزانیکی قواماً للعرزة و الاقبال و نظاماً للشوكة و الاجلال مورد الطاف
خاص گردیده و بحکم ذلک فضل الله یوتیه من یشاء بتوقیع رفیع
مبارک مفتخر و سرافراز و قرین مباهات و اعزاز گردیده‌اند و بزور

پیشکشهای چاق و عمدہ و باج سیلہای کلان و گندہ ہر طور بودہ احکام و فرامین جهانمطاع را از چنگ طمع مستوفیان عظام و درازنویسن فحام دیوانخانۂ قضا و قند برون آوردہ اند گردہ انبوء دیگر نیز مراتب پائین تر را بہزار خون دل و ہزار نوع رشوہ و چاپلوسی و تعارف بلہ بیلہ بالا رفته و کم کم از مراحل عالیجہای و مقرب الخاقانی و معتمد السلطانی گذشتہ بسر منزل جنابی و حصر تی رسیدہ و حتی بعضی از آنہا کہ در کار فوت و فنہای اداری چکیدہ تر بودہ اند و سر کیسہ فتوتشان نیز آس تر باز میشدہ است از این ہفت خوانہا گذشتہ بمقام ارفع جناب اجل و حضرت اشرفی ارتقاء یافتہ بودند .

در میان این طبقۂ اخیر عدہ ای بمصدق الذین یحملون العرش در واقع حامل تخت و تاج کبریائی بودند و خیلی تشخیص و اعتبار داشتند . از آنہا ہم محترم سر جبرائیل و میکائیل بودند کہ در واقع پندشاه ملائکہ بودند و احکام را امر شاہ ہمہ جا جاری و فذ بود . از حدہای سبز بہشتی حمایتہا داشتند و نشانہای الماس نشان بستہ آویختہ بودند کہ تالو آن چشم را خیرہ ساخت و این بیت بر آن منقوش بود :

« آن شیر دل کہ مرکب شہ را عنان گرفت »

« از منتہای ہمت ما این نشان گرفت »

سنیدم کہ ما آن عدہ ای کہ حامل تخت و تاج بودند و اغلب در بارگاہ ایزدی بار بہ مشرف حاصل مینمودند با جبرائیل و میکائیل خوب نسبت و میترسند کہ پس خدا برایشان موشک دو اندیدہ گر بہ برقصانند و زیر آتشانرا بزنند ولی شخصا باور نمیکنم کہ بین قدسیان و ملائکہ ہم این عوالم خود بی در میان باشد .

ضمناً پوشیده نماند که یهودیها ادعا داشتند که میکائیل از جبرائیل محترمتر است و طرف دست راست میایستد در صورتیکه ما مسلمانها بر خلاف شنیده بودیم که جبرائیل معتبرتر است. در این باب با یهودیها داخل مباحثات عریض و طویل بسیار شدیم و عاقبة الامر معلوم شد که هر دو همشأن و هم مرتبه هستند و در پای تخت و کرسی الهی بنوبت جایشان را عوض میکنند و گاهی جبرائیل طرف راست میایستد و گاهی میکائیل.

عزرائیل را چون شخصا زهرش را چشیده بودم خوب میشناختم و میدانستم که میر غضب باشی درگاه کبریائی است و توش خیلی بر میدارد ولی از شما چه پنهان از رفائیل برخلاف فقط اسمی شنیده بودم و درست سرور نمیآوردم که شغل و کلاش چیست . میگفتند وزیر مشاور است ولی هیچکس نتوانست معنی حقیقی این کلمه را برایم تفسیر نماید و روی هم رفته چنین استنباط کردم که مفتخوار بیجهت و میانه خوار و کنار گردیده حاصلی است و این اسم را بر ویش نهاده اند که يك لقمه نانی بر شالیش گذاشته از شرش آسوده باشند .

چیزی که در آن میان برایم خیلی تلاذگی داشت این بود که معلوم شد ملائکه نه تنها پادشاه و وزیر دارند بلکه چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره ای در فتاوی میان آنها پیغمبرانی هم بیرون آمده اند. يك نفر از مسلمانهای از گور بیرون افتاده را دیدم که ریشش تا بروی نافش آمده بود. یقین کردم که ملاست و آستینش را چسبیده مشکلم را با او در میان نهادم . برخلاف اغلب اینطایفه بر بی اطلاع نبود و گفت مگر در قرآن نخوانده ای که « ان الله يصطفى من الملكة رسلا . از نادانی خود شرمند شدم و بنای استغفار را گذاشتم .

ناگفته نماند که در آن دنیا در کتاب «مثنوی» مولای روم خوانده بودم که میکائیل در واقع انبیا دار خدائی است و پیمانۀ وکیل روزی و رزق روزی خواران در دست او میباشد و در واقع کلیددار «سیلو» های دنیا و آخرت است و اسمش هم بمناسبت همین کیل و پیمانۀ ای که در دست دارد میکائیل شده چنانکه میفرماید :

«زانکه میکائیل از کیل اشتقاق»

«دارد و کیل شد از ارتزاق»

ولی وقتی این مبحث را با یک نفر از علمای یهود از اهالی محله جوباره اصفهان که از همان دنیا باهم مختصر آشنائی داشتیم در میان گذاشتم جلوی خنده را دل کرده گفت مولوی را خوب میشناسم و حقا که در حکمت و عرفان مقام بسیار بلندی دارد و جای بسی افسوس است که از بنی اسرائیل نیست ولی یسوی وین الله در علم لغت و اشتقاق کمیتش قدری میلنگیده و الا هر کسی که دو کلمه زبان عبری بداند میداند که کلمه میکائیل عبری است و مرکب است از دو کلمه «میکا» و «ال» و به معنی شبه الله میباشد و حتی ال هم همان اله خود شما مسلمانهاست. راستش این است که چون در زمینه زبان شناسی و فقه اللغه هم مثل اغلب زمینه های دیگر کاملاً ناشی و جاهل بودم و آشکار بود که جر و بحث و سر و کله زدن با این شخص بنفع من تمام نخواهد شد صلاح را در آن دیدم که تولب رفته زیاد پایی نشوم و پیش از آنکه خیت و بیت باشم و مشتم باز شده باشم حرف تو حرف آوردم و خلط مبحث نموده لب مسئله را همانجا درز گرفتم .

از تماشای ملائکه سیر نمیشدم . چنان شلوغی برپا شده بود که آنسرش پیدا نبود . همه بخود افتاده بودند و معلوم بود پس از آنکه عمری

را ببطالت و تنبلی گذرانده و جز تسبیح و تقدیس کاری نداشته اند و همی نان مفت خورده و همی دربسن راز خوانیده اند اینک که موقع کار و زحمت و دوره خبعت و هر روز لیاقت رسیده از بزرگ و کوچک همه سخت بیچاره مانده اند و در مقابل آن همه مشکلات جدید التولید عرشی و فرشی و آن همه وظایف و وظهور که لازمه رتق و فتق امور قیامت و حل و فصل وظایف دستاخیز و کارهای بازخواست است در کار خود سرگردان مانده از بی عرضگی خود شرمیده اند بیچاره ها پشتشان باد خورده بود و دیگر دست و دلشان بکار نمی رفت و نمیدانستند چه خاکی بسر خود بریزند زلی باز با اینوصف از شیطنت دست برنداشته بقصد خلط مبحث و بی گم کردن مانند موش خرهائی که در میان چهارچوبه قفس گیر افتاده باشد مدام بالا میروند و پایین میآمدند و در وجه میگردند و با طراف بسته دور خود میچرخیدند و بخیال خودشان با این دلفاک بازیها و شلنک و تخته های مضحک تظاهر آمیز و این چاخان بازیهایی بچگانه میخواستند کار را بصاحکار مشتبّه ساخته حرکت را بجای برکت بچشم او بکشند و تصور مینمودند که بهمین مفتیها میتوانند آب توگوش عظام الغیب والشهاده کرده کلاه بسرش بگذارند .

چشمت بهر کدامشان که میافتاد گوئی غم و هم دو دنیا را تو دلش خالی کرده اند با صورتهائی بغایت تلخ و ترش و قیافه های گرفته ای که رؤیتش کفاره داشت از کثرت گرفتاری و افرط خستگی و بیخوابی مینالیدند و خدا و پیغمبر را گواه می گرفتند که چنان گرفتاری و مشغله از سر و کولشان بالا میرود که خود را نمیشناسند و معال ندارند سرشان را بخاراتند.

در آنجا تماشاهاائی کردم که جادارد بگویم عرش را سیر کردم . نکاتی دستگیرم شد که هر کدامش هزار اشرفی میارزید . سر عزیزان را

نمیخواهم بدر دیارم و لی همستقدر بطور مختصر مفید تذکر ابعرض میرسانم که رویهمرفته از ارضاع چنان استسماط کردم که در میان ملائکه هم کار در دست کسانی بود که شات و شوتشان بیشتر بود و در حقه بازی زدوز و کلاک بیشتر دست داشتند و فقیر و فزرا و اشخاص کلا کن و کم حرف عموماً بغدادشان خراب و نهشان در گریه و هشت و پلشان آ طرف آب بود. خلاصه آنکه در آن دنیا نیز کار کردن خرد خوردن یا بو کاملاً مصداق پیدا کرده بود.

قدری که بالا تر رفتیم بیکدسته از آن فرشته های کم رتبه و از آن ملکهای لات و لوت و آسمان جلی بر خوردیم که مانند مستخدمین جزء خودمان تمام دایخوشیشان علیق و مواجب مختصری است که وصول بشود یا نشود و تمام عمرشان با انتظار شب عید و ترفیع رتبه میگذرد جابجا سر راهها و گذرها ایستاده و مأمور تنظیم نواقل و رانندگی و پرواز خیل فرشتگان بودند و تعلیمی

های کوتاه و کلفتی را که

بشکل خیال چنبر در

دست داشتند مدام باید

دنیا افاده ایگر میدادند

و با همان اشارات مرعوز

دست و حرکات معهود باز و اصرار داشتند که هر کسی را که براست میرفت بیجهت بچپ و هر رخت بر گشته ای که بچپ میرفت بی سبب براست برانند و ضمناً محض خالی نبودن عریضه و اظهار وجود جد و آباء عابرن را هم چنانکه خودتان خوب میدانید بعد افراط جلوی چشمش می جنبانند:



من هم مثل شما خیال کرده بودم که عالم حشر و نشر نمونه‌ای الم زعا هرت است و آزادی مطلق در آنجا حکم فرماست و هر کسی میتواند مانند گوساله حج میرزا آقاسی سر را بزرانداخته هرجا دلش میخواهد برود. حاشاً لله که سخت باشتباه رفته بودم و برخلاف تصور دادم در هر گوشه و کنار و در سر هر راه و گذری اعلانات و اخطاهاى عریض و طویل شدید الله چه گذاشته اند که :

«عبور و مرور از اینجا اکیداً ممنوع است»

«متخلفین مورد مؤاخذه و جریمه واقع خواهند شد»

از ملاحظه این اعلانات و آگهی های شداد و تلاط بدنم لرزید مخصوصاً که در پای هراعلانی يك نفر هم از آن ملکهای بخوریده پاچه در مالیده بی چشم و رد تنگ بدوش قراول ایستاده بود که زهره آدم از دیدنش میترکید و بمحض اینکه بیچاره از همه جا بی خبری گذارس بدانجا میافتاد قلم پایش را خرد میکردند .

در همان حیص و بیص یادم آمد که در آن دنیا شنیده بودم که:

«فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود»

«که پیش آرزوی مقبلان کشد دیوار»

هر چند از مقبلان بشمار نمی آمدم ولی چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده بودم و سرم هزار بار بدیوارش خورده بود خیلی دلم میخواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم ولی هر چه سراغش را گرفتم پیدایش نکردم و بالاخره معلوم شد که اصلاً کار همه ملائکه همین است و ابدأ انحصار بآن یک نفر ندارد و این کشف نیز بر کشفیات دیگرم افزوده شد.

در میان گبر و داز صحرای محشر مقداری بچه‌ها را که دیدم همه چاق
و چله و گوشالو شبیه بت‌های فرنگیان جمله بسمت چایار و قاصد با



گونه بلارهای پراز کف و پاکت پریر زنان در رفت و آمد بودند و بدون
آنکه ادنی اعتنائی بعوالم قیامت داشته باشند سرگرم کار خود بودند
و «خبردار» «خبردار» گویان مانند موش از لای دست و پای روندگان
و آیندگان رد می شدند. کاسکتهای شبیه بکلاههای فراشهای پستهخانه

بر سر داشتند که روی نوار حاشیه آن کلمه «بدوح» و ارقام ۶ و ۷ و ۸ نوشته شده بود و یاد م آمد که «بدوح» اسم فرشته ایست که حکم قاصد عالم علوی را دارد و معلوم شد که اغلب کاغذهایی که در کوله بار این بچه ملائکه می باشد کاغذهای زازو نیاز و معاشقه ایست که بین فرشته ها و حواریها رد و بدل میشود ولی از چیزی که بیشتر از همه خوشم آمد این بود که این قاصد کهای محبت پس از رساندن پاکت فورا دستشان مثل دست گداهای سامره برای انعام دراز نمیشد و اینرا نیز از معماهای آخرت شمردم .



هنوز از تماشای این قاصدها خلاص شده بودم که ناگهان صدای خبردار پس برو پیش نیا و همه مه بگیر و ببند غربی بر خاست و جماعتی از فراشان و یساوان و شاطر ها و آردانهای بال و پر دار ترک و تازیانه بدست بجان مردم افتادند که چه خبر است یکنفر از اعیان و اشراف و از سرگنده های درجه اول ملائکه احضار شده و با این دم و دستگاه و این غاشیه و حاشیه و یزک و یدک و کبکبه و دبدبه بسعد آباد لم بزی و لن بزالی می رود .

در همان موقع بود که از مزمره و ریزه خوانیهای مخالف بعضی از فرشته ها دستگیرم شد که ملائکه هم حیدری و نعمتی دارند و باسم «ملکوتی» و «جبروتی» دودسته شده اند و چشم ندارند همدیگر را ببینند و سایه یکدیگر را بتیر میزنند. از قراری که بعدها شنیدم و قرائن زیادی هم مؤید این مطلب بود شب و روز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است و هر دسته برای خود تشکیلات مفصلی دارند و خفیه نویسها و جاسوسهای زبردست تربیت کرده تا جایی که از دستشان بر بیاید برای یکدیگر

میزنند و کار بجائی کشیده است که حتی از خرابی و اخلال و یا باصطلاح امروزه از «سبب باز» در امور آسمانی و در دستگاه ربانی نیز مضایفه ندارند و مرتباً هر دسته‌ای حتی المقدور گناه را بگردن دسته دیگر میاندازند



هنوز از بهت و حیرتی که این کشفیات بوالعجب در من تولید نموده بود بیرون نیامده بودم که شاهد و ناظر قضیه دیگری گردیدم که واقعاً باور کردنی نبود و یقین دارم شما هم باور نکرده خواهید گفت یارو مارا صاف و صادق پنداشته دستمان انداخته است. خود من هم مدعی نمیتوانستم باور کنم ولی که که شکمی بر این باقی نماند که عین واقع است و خواب و خیال نیست. گروهی از خردکچیه‌های عرصه قیامت را دیدم که سیخکهای آتشین بدست یک دسته الاغی را که نارشان همه آخر و آهک و مصالح دیگر بنائی بود جدو انداخته بودند و این الاغها چون از الاغهای سرای دنیا بمراتب اجبارتر و سرنق تر بودند و دمام راه را کج کرده نمیخواستند جلو بروند خردکچیه‌ها بزور سیخک و خن و هون سعی داشتند آنها را برانند جن و انس برای نماشا جمع شده بودند و علم صلات غریبی راه افتاده بود و جادارد بگویم خردوخر حساسی و محشر خرد واقعی برپاشده بود. کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این مصالح بری تعمیر و اصلاح پل صراط است و چو بیچیده بود که بکنفران آن ملانکه سرگنده و متنفذ که مباشر ساختمان پل بوده از بس خواسته سرهم بندی بکند و پولها را بجیب بزند هنوز پل تمام نشده بود که در چشمه از چشمه‌هایش واریخته و یازو چون دیده که اگر دست نجیبند لابد خرابیهای دیگر هم بار خواهد آمد و بوی

گندش حسایی بلند میشود سخت دست پاچه شده بخود افتاده است و بزور وعد و وعید وانعام و تهدید هر قدر عمله و فعله و بنا پیدا میشده همه را ریشه کرده و دست و پا میکند که تا بگوش صاحبکار نرسیده روی این افتضاح را گل مالی بکند. می گفتند از بس طمع بخرج داده ولفت و لیس و حیف و میل کرده در مدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می ترسد دشمنانش و شکی بدو اند و نانش را آجر کنند و آب رویش را یکباره بخاک بریزند. ولی ظاهراً کار از کار گذشته بوده است و شست و شوی هم قطاران و همکارانش که از این نمذ کلاهی نصیبشان نشده بوده و دل پر دردی داشتند خیردار شده بدون فوت وقت و فرصت زیر جلگی بنای شیطان را گذاشته برایش مایه گرفته بودند و از جمله تدبیرها بشان یکی هم این بود که یکمشت رجاله و مردم بیکاره را تیر کرده بودند که دور خر کچیها را گرفته بزور دلقکبازی و لودگی نگذارند بار بمنزل برسد. اینک در اثر همین تحریکات یک بر بچه های نیم و جیبی بی سر و پا عقب خر کچیها افتاده اند و رقص کنان دست میزنند و آوازی از خود در آورده میخوانند که بر گردان آن کلمات «هیر هپو» میباشد و بند اول آن از این قرار است :

«بدنگ دنگ زنگ ما»

«گو بوزیر جنک ما»

«هیر هپو»

«هیر هپو»

و هر بار که باین برگشت بر معنی میرسند بادست و انگشتان حرکتی میکنند که مفهومی بر معلوم بود و حرکت دست کسی را می رسانید که

چیزی را ربوده و با اصطلاح کش رفته باشد و خواهد بواشکی درجیب مخفی نماید.



در این بازار خراب و عالم بیحسب چیزی که تاحدی مایه خوشدلی و تسلیت خاطر ما از کور بیرون جسه‌ها شده بود این بود که رفته رفته مقداری از حور و غلمان هم تکت و توك خود را در میان انداخته بودند و با آن رخسارهای برافروخته که بهاء شب چهارده می گفت تو در دنیا من در میایم مرهم دل‌های فکار و اسباب جمعیت روزگار پریشانمان شده بودند .

در باب حور و غلمان احادیث و اخبار زیادی شنیده بودم و کم و بیش از اوضاع و احوالشان آگاه بودم. غلمان را بغلمان پسندهای شیرخشتی مزاج باز میگذارم ولی در باره حوریها هم هیت رسیدم خدای نکرده همانطور که شیخ سعدی فرموده زیاده دراز و دیلاق باشند و همان وقتی که سرشان در مشرق در دامن من است پاهایشان در مغرب برزانوی دیگری باشد اما جای همه دوستان حالی تن و بدنهایی دیدم چنان متناسب و اندامهایی چنان موزون و صورتها و سر و گردنهایی بحدی زیبا و دلغریب که عقل از سرم پرواز کرد و با همه خستگی و کوفتگی بشکرانه این مرده که بحقیقت آسایش جانهای افسرده گردید و تبارک الله گویان بخاک افتادم و از ته قلب سجده شکر بجا آوردم و دلم قرص شد که از این حیث لااقل در باغ سبز نشانمان نداده اند .

چنین حوریهای شوخ و شنگی که در حقشان نازل گردیده که مانند مرارید منشور و لؤلؤ مکنون میباشد «کانهن بیض مکنون» یعنی از

حیث آب و رنگ و سفیدی و نرمی پوست بتخم شتر مرغ میماند تی تیش
 ماما نیهای خود را که همه از ستبرق و سندس سبز بود پوشیده و آن‌النگو
 های نقره‌ای را که در باب آن آمده که «اساوره من فضة» بدست کرده
 و خود را هفت قلم آراسته و پیراسته تر گل و در گل و شنگول و منگول
 در میان معشر جن و انس افتاده مشغول کرم کشی و دل دادن و دل ربودن
 بودند. اگر چه و انمود میکردند که بکلی تازه کارند و از بعضی عوالم دورند
 و روحشان از بسیاری حرامزادگی‌هایی که مستلزم عشق و عاشقی است
 بیخبر است از یادهای قراین بخوبی استنباط کردم که سرشان کاملاً توحساب
 است و چون بو برده‌اند که پروردگار عالمیان آنها را برای مصرف
 مخصوص اولاد آدم ابوالبشر آفریده تکلیف خود را فهمیده بدون چون و چرا
 اجرای مشیت ربانی را از وظایف مقدسه خود می‌شمرند.

هر چند در باره آنها آمده است که «ابکاراً عرباً اقرباً» و
 «قاصرات الطرف» یعنی دوشیزگانی هستند که از زور شرم و حیا
 چشم‌هایشان را مدام پائین می‌اندازند و «مقصورات فی الخیام» یعنی
 پرده نشینانی هستند که چشم‌جن و انس بدانها نیافتاده (کور بشوم اگر دروغ
 بگویم) باز جماعتی از آنها را بچشم خود دیدم که مانند زنهای چنانی
 خودمانی و روزهای روضه و تعزیه حجب و حیا را بوسیده بالای طاقچه
 گذاشته بودند و غوغای محشر را غنیمت شمرده خودی در میان انداخته
 بی‌پروا بازار غنچ و دل‌ال را گرم کرده آشوبی بر پا ساخته بودند که بیان
 نمی‌گنجد. لال شود کسی که بخواهد بیجهت بینندگان خدا بهتان و اقرا
 ببندد ولی برای العین چند نفر از آنها را دیدم که بزور چشم چرانی از همانجا
 برای خود در میان ما آدمیزادها دزدیده حریف و خاطر خواه پیدا کرده

آنها را نشان کرده بودند و با آنها زیرچشمی بنای نظر بازی را گذاشته
بوسیله کرشمه چشم و غمزه ابرو و ادا و اطوارهای معمولی رسماً مشغول
ایجاد روابط حسنه شده بودند.

بمشاهده این احوال خیلی تعجب کردم که این دوشیزگان ماه صورت
محجوب و بی غل و غش که چکیده حسن و جمال و آینه طلعت و زیبایی
بودند ما آدمیان بد دك و پوز سر تا پا غل و غشی را که هنوز مقداری
کرم ریزه لابلای کفن پاره پاره و گوشت و پوست پوسیده مان و دل میزد
بطیب خاطر طرف توجه و دل بستگی قرار میدادند و بقدرت کامله پروردگار
که کلید همه معماها بید قدرت اوست و بدون آنکه نجات باشد در رتخته را
باین مهارت بهم جفت میکند آفرین خواندم.

همانجا بود که جوانک شاعرمنش عاشق پیشه ای از آشنایان دیرینه
خود را دیدم که انگشت حیرت بدن دان محو نمایشای يك تن از این دختران
آتشپاره گردیده بود و زیر لب زمزمه میکرد:

«مهی تو یا ملک یا آدمیزاد»

«تویی یا آفتاب عالم افروز»

حالا دو کلمه هم از بریان بشنوید. وصف آنها را در آن دنیا زیاد
شنیده بودم ولی آن روز در وسط صحرای قیامت اولین بار بود که با آنها
روبرو میشدم و چشم بصورت آنها میافتاد. راستی که آیتی بودند و
هر چند زیادی بزرگ و سفید آب و سرخاب کرده بودند از حیث حسن
و جمال و خصوصاً در رموز طنز بازی و در فونت و فنهای دلبری و (زبانم لال)
لوندی نه فقط دست کمی از حوریهایی بهشتی نداشتند بلکه انصافاً دست
آنها را از بهشت بسته بودند.

بعضی از آنها بشیوه رقصه های اندلسی (ولی هزار بار پر عشو تر)



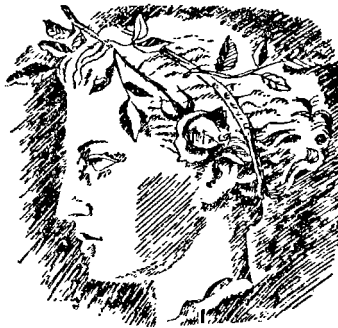
شانه بلندی از عجاج در
موهای گلابتونی خود
نشانده بودند وعده ای
دیگر گل سرخ آتشی
صد پری به محاذی
عارض در گوش جاداده
پا تشکده آذر را گل -
باران کرده بودند
با نجابتی که معلوم
بود سرتا پا ساختگی
است و با عفت و تصمتی
کاملاً قلابی در کار
ربودن دل و راهزنی
دین و ایمان چنان

مهارتی بخرج میدادند که گویی در مکتب خانه ازل جز این درسی نخوانده اند
عیاران شهر آشوب و طراران از همه چیز با خبر و از خدا بیخبری بودند
که برای همین ادا و اطوار و طنزها ساخته شده بودند و هیچ قدرتی
نمی توانست جلوشان را بگیرد و در کار دلبری و دستگیری شمر جلودارشان
نمیشد .

بیچاره حوریها مقدمه در مقابل این رقیبهای شیوه ای پر مکر و فسون
گیر افتاده بکلی دست و پای خود را گم کرده تکلیف خود را نمیدانستند



و واهمه‌شان برداشته بود
که مبادا در عالم چشم و
همچشمی این خاکیشان
هرزه گرد با همین قر و
غریله‌های بی‌سابقه و
افسونگرهای مجرب لقمه
را از گلوی آنها دریاورند
و آدمیان ظاهر پسند را
چنان شیفته خود بسازند که سرشان بکلی بی‌کلاه بماند.



آنچه بیشتر اسباب سرشکستگی و هایه خرابی کلاه حوریها شده
بود همانا مسئله لباس و «توالت» و آرایش بود. بیچاره دخترکهای معصوم
با آن پیراهنهای دراز عربی و آن شالیه‌های پنبه و حاشیه داری که بخیال
خودشان نشانه‌اعلای شیک‌گی بود در مقابل لباسهای پاریس که حتی از حیث



رنگ هم با آن اندامهای رسامی که تابش آفتاب قیامت باصطلاح امروزه
قهوه بلوری کرده بود تناسب کامل داشت ابداً جلو و نمودی نداشتند
و حالت دخترهای روستائی را پیدا کرده بودند که برای کلفتی و خدمتکاری
تازه وارد شهر بزرگی شده حاج و واج وانگشت بدهان در کوی و برزن

سرگردان مانده باشند.



راستی که دل انسان بحال آنها میسوخت .
از آن جوش و خروشی که در ابتدای کار نشان
میدادند افتاده بودند و با آن گیسوان دراز
بی قر و فر که هرگز رنگ فر بخود ندیده بود
و بافته و پشت سر انداخته بودند حقا که در مقابل
آن زلفهای پیچیده و پرچین و شکن بریان که
بشیوه «آلاگارسون» از زیر دست مشاطه‌های
بنام درآمده بود رونقی نداشتند

بریان برخلاف از آنجائیکه کاملاً بفتح و فیروزی خود مطمئن



بودند بر جلالت و طنای افزوده آتشی در عرصات
محشر برپا ساخته بودند که نمونه کاملی از آتش
جهنم بود



گاهی آینه‌های طلا و قوطیهای ملوس
«مانیک» و «روز» را از آن کیفهای مامانی کذابی
که حکم چننه شیطان را داشت بیرون آورده
دهن را که غنچه بود غنچه‌تر میساختند و مانند

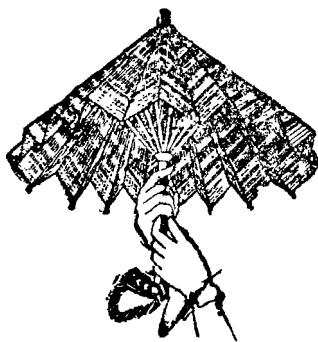
نقاشهای ماهر آنها بصورت قلب کوچک خونینی در میآوردند که انسان
از تماشای آن مات و مبهوت میشد و زمانی فندک عطریزی را بچهره
نازنین نزدیک برده بکرمک انگشتهای قلمی ژاله عطرس و مشک بگلستان
دلفروز عارض میباشیدند .

گاهی بیهانه رفیع گرما بادزنهای لطیفی را که پنداری از پرروانه

ساخته بودند دایره وار بحرکت میآوردند و گاهی دستها را با آن
دستکشهایی که هر انگشتش هزار بار از مار بهشت
برفته تر بود بیرون انداخته آن چترهای
ابریشمی رنگارنگ را دم طالوسی با حرکات و
سکونات دلفریب میگشودند و چشمها را دستی



بخم روانداخته لبخندهای اسرار آمیزی تحویل میدادند که بغیر از
« النخماس الذی یوسوس فی صدور الناس » تفسیر یذیر نمود .



ایکاش بهمین قناعت میکردند
ریش از این در صد اذیت
و آزار حوریها بر نمیآمدند
ولی متأسفانه بحرامزادگهای
دبگری هم متوسل شدند
که بیشتر از همه دل آن
دخترکهای معصوم را
میسوزاند از آنجمله يك
دسته از دختر بچههای همین
پریان دادیم که دور هم جمع

شده بودند و بیچ کنان سرها را بهم نزدیک ساخته با گوشه آن چشمهای

ماجر ارجو و باحرکات آن ابروان پرشیتنت حوریهارا نشان میدادند و هر هر میخندیدند و بیچاره های زبان بسته را دست انداخته چنان مضامین آب نکشیده و لغزهای ناشنیده و مضامین و متلکهای نو بر و نایابی بارشان میکردند که تنها شاید حلالزاده ای که آب زاینده رود را خورده باشد از عهده فهم و ترجمه آن بر آید. هر چند بخوبی معلوم بود که از استیصال آشکار حوریها کیف بسیاری میبرند و از شادی در پوست نمیکنند و در ظاهر چنان وانمود میکردند که دلشان بحال آنها میسوزد و با ناز و کرشمه ای که انحصار بخودشان داشت دست را مشت کرده بعد از زنان بدهن میبردند و با آن دندانهای تیز و سفیدی که رشک مر و ارید غلطان بود سرانگشتان را بعلاقت دلسوزی و رقت میگزیدند و يك ریزه «وای، وای، خاک عالم بفرم، خدا نصیب نکند، وای مرده شور» تحویل میدادند حوریهای ناکام که فوراً دستگیرشان شده بود که با چنین پهلوانهایی هنوز بگوید نرفته پشتشان ب خاک است پیشاییش خود را مغلوب دیده دندان بر سر جگر نهاده میسوختند و میساختند و بدرگاه الهی مینالیدند که کردگارا مگر ما چه گناهی کرده ایم که گرفتار چنین آتشپاره های بی ایمان و عذابهای مجسمی شده ایم.

در در را کوتاه میکنم. از تماشای فرشتگان و اینهمه موجودات لطیف و بدیع لذت سرشاری بردم. از ملائکه مخصوصاً خیلی خوشم آمد و در دل آرزو میکردم که ایکاش لااقل منهم یکجفت بال داشتم و ملك گمنامی بودم. گاهی همانطور که ما آدمیان عبای خود را زیر بغل میگرفتیم آنها نیز بالها را جمع کرده مثل ما روی دوپاره میرفتند و زمانی بال و پر را گشوده از زمین بلند میشدند و مانند گله کبوتر یا هو در وسط امواج

لایتناهی فضا درهم افتاده هلالو گویان بتسبیح و تهلیل میپرداختند و مدام
اوج گرفته بالا و بالاتر میرفتند و در اعماق آسمان و اقطار سپهر نیلگون

عقاب وار چرخ میزدند و دایره هائی
میساختند که از مجموع آن کلمه
طیبه « هو » که از اسامی خاص رب
الارباب است تشکیل مییافت و رفته
رفته بقدری بالا میرفتند که باقالیم



عرش و کرسی و قاب قوسین میرسیدند و در طبقات علین عیوق و زوایا
و خفایای فلک الافلاک از نظر غایب میشدند.

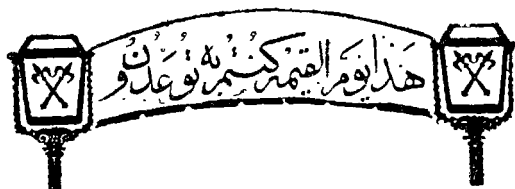
... حالا دیگر چهار پنج ساعت که بحساب روز و ساعت شماری
قیامت معادن بیست الی سی هزار سال خودمانی میشود از روز برآمده
است و خورشید بی پر در آن بالا بحدی شرارت و قسارت بخرج میدهد
که کفر همه را بالا آورده است . بقول مشهدها هست خورده عرق
شده است و عنان اختیار یکباره از کفش بیرون رفته آتشی میسوزاند که



باید آمد و دید .

از بس تو این جهنم دره راه رفته ایم و آفتاب و گرد ، خاک خورده ایم
بدون اغراق پوستمان کنده شده و کارد باستخوانمان رسیده و ماده کاملاً
برای طغیان مستعد است یعنی حاضریم که با سلاح بینوایان که دست خالی
باشد بجنگ مددو برویم .

افسوس که با قضا و قدر طرف شدن بجنگ شاخ گاو رفتن ، بخیه
بآب دوغ زدن است سرها را پائین انداختیم و زور قدم آوردیم آنقدر
رفتیم و رفتیم تا عاقبت بجائی رسیدیم که طاقمائی پیدا شد و بالای سر در
نوشته بود :



دسته ای از فرشتگان رحمت کلابدان بدست باستقیم امان شتافتند و
بنای تعارف و خوش و بش را گذاشتند که « خوش آمدید ، صفا آوردید ،
قدعتان بالای چشم ، مشرف ، مزین ... »

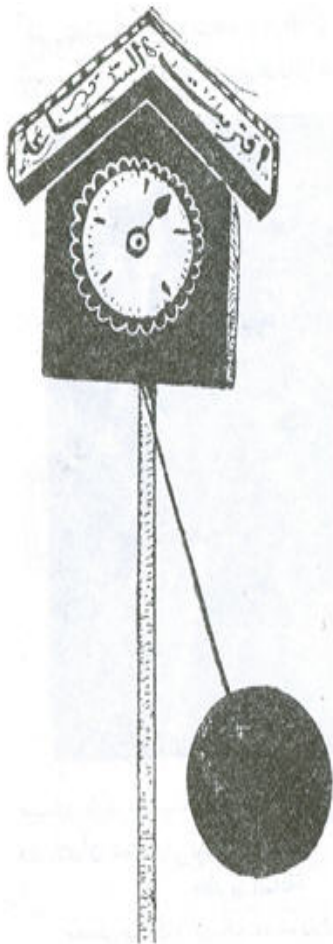
جسته جسته مقداری هم حوری بمجلس آمد . بیدرنك دورشان را
گرفته بنای خوشزبانی و صلوات و سلام را گذاشتیم .
هنوز صدای مد صلواتمان نخواستیده بود که آواز نسکی بگوشتان
رسید و همینکه سر را برگردانیدیم دیدیم در وسط صحرای قیامت میانه

آهنی بی نهایت بلندی برافراشته اند و در کله آن يك دانه ساعت زنگی
بغایت بزرگی نصب کرده اند که ساعت های روز پنجاه هزار سال رستاخیز را



میشمارد. دارای چهار صفحه بود و هر صفحه یکی از جهات اربعه مشرف
و در بالای آن بخط نورانی نوشته شده بود:
«اقتربت الساعة»

صفحات چهار گانه این ساعت ده بده دارای پنجاه علامت است که
هر علامتی نشانه یک هزار سال است و مجموع آن که پنجاه هزار سال میشود



عبادت است از يك روز
 قیامت . يك عقربك
 بیشتر ندارد كه هر روز
 يك بار بدور ساعت
 میچرخد و هر هزار
 سالی كه در واقع حكم
 يك دقیقه را دارد دقی
 صدا میکند و يك بند
 جلو میرود. روزی پنج
 مرتبه یعنی هر ده هزار
 سال يك بار صدای زنگ
 این ساعت بلند میشود
 و این صدا بقدرت
 پروردگار طوری تعبیه
 شده كه بگوش مؤمنین
 و مؤمنات آیة رحمت و
 مغفرت و بگوش اهل
 خسران و كفار و مناجده
 بهیب عقاب و زفر عذاب
 میآید هر وقت كه
 صدای این زنگ بلند

میشود ملائكه و آسمانیان و از ما بهترین هرجا و در هر حال و در هر کار

باشند فوراً از کاردست کشیده برسم طاعت و ستایش جبین برخاک سائیده پنج دقیقه تمام یعنی در حدود چهارصد و بیست سال خودمان یاسبوح یا قدوس میزنند. این ساعت سپرده شده است بدست یک نفر از صاحبمنصبان ارشد آبدارخانه خلوت غیبی و هر روز طرفهای عصر کلیدی بزرگی ران شتر بدست و نردبانی بیلندی کوه دماوند بدوش بال و پر زنان فرا میرسد و پله پله از آن نردبان بالا رفته مشغول کوک کردن ساعت میشود و احیاناً اگر جلو یا عقب رفته باشد از روی ساعت بغلی خود که با ساعت رصدخانه صمدانی مطابق میورد بدقت میزان مینماید.



حالا دیگر ملاحظه فرشته‌ها با ما کم و بیش بر سر اطاف آمده‌اند و حتی گاهی از سر کوچه‌کنوازی با ما طرف صحبت و مکالمه میشوند ولی چیزی که قوز بالا قوز شده این است که عربی قح و غلیظی حرف میزنند که واقعاً دلخراش است و آدم تعجب میکند که میان اینهمه زبانها چرا خداوند برای خاتم الانبیاء خود زبان عربی را انتخاب کرده است. راستی جادارد که بگوئیم میان پیغمبرها جرجیس را انتخاب کرده است. بدتر از همه آن دسته از ملامتکه‌ای‌هم که متصدی امور ما ایرانیه‌ها بودند هر چند بخیال خودشان فارسی حرف میزدند اولاً فارسیشان بقدری دست و پا شکسته بود که کسی از آن سر در نمی‌آورد و ثانیاً همان فارسی را هم



باز چنان باله‌هجه عربی بلغور می‌کردند که دل آدم بهم می‌خورد و بژه که فارسی بی‌هقی رانیز برتر نهادن جسته بدان می‌رخیدند و از بکلا بستن

واژه‌هایی که اذدبر باز بیگانه و ناروا شده بود و دریافت آن مارا کلان دشوار مینمود اندیشه نمودن نمی‌بستیدند و خلاصه آنکه رویهم‌رفته پدر صاحب خر را جلوی چشمش در میآوردند.

اینک بجائی رسیده‌ایم که پستهای رادیو از طلای خام سر بیوق



کشیده و از گیرنده و دهنده همه با
 قوه مغناطیسی عیبی کار میکند و مندام
 باهفت آسمان و دخت زمین و نه گنبد
 دوار و هیجده هر ر سار مشغول
 مخابر اسری میباشند و میگردون
 ها و دستگاہهای غل صوت لایم قطع

بزبانهای که احدی از ما نمیفهمد آلو آو گویان سکان ما از اعلی و عمله خلوت غیبی دستورهای محرمانه میدهد.

سابقاً اشاره‌ای رفت که حیوانات هم زنده شده در میان صحرای محشر

چرا و رفت و آمد مشغول بودند. اکنون

نہ نیز درش بدوش ما نزد گاه قیامت

سید اند و صداها را در هم انداخته محشر

کرده‌اند بعضی از آنها از قبیل سک اصحاب



کھف و کوسفند حضرت ابراهیم و کرک حضرت یوسف و گریه ابوهریره
 و حتی نز اخفش مورد توجه و احترام مخصوص فرشتگان میباشد و بچه
 ما را که در آنهارا گرفته بنوازش نقل بیدمشک و نبات و شکر بنیر بدهن
 آنها میگذارند شترهای عید قربان را قطار ساخته‌اند و پس از آنکه
 ساربان بال و برداری از خار و خاشاک معطر جنات عدن نواله چاقی

تو حلقشان تپانید پالانهای زدنکاری را که پالاندوزهای آخرت از



اطلس و دیبا دوخته بودند بر پشت
آنها نهاده یتیم چهارباداری مهار
ابریسمین آنها را بدوش گرفت و
بطرف چسراگاه سرمندی روان
گردید .

برای براق و دلدل و یعفور و ذوالجناح و خر حضرت مسیح و
ناقه صالح و ماهی یونس و هدهد سلیمان و شیرفضه و حمار بلعم با عور
روغن را زیاد کرده حوریان از هوای خود دهنه و افسارهای جواهر نشان
بافته بودند و بر هر کدام بچه ملائکه ای سوار شده بود و بسا سلام و
صلوات بسر طویله غیبی رهسپار بودند

خیلی دلم میخواست رخش رستم خودمان را ببینم ولی هر چه گشتم
و سراغ گرفتم دستم بجائی بند نشد . از قراری که شنیدم نظر بعلاقه شدیدی
که برستم داشته نتوانسته بودند او را از صاحبش جدا نمایند .



ناگهان غلغله و ولوله غریبی برخاست و معلوم شد که گروه پیغمبران
بحق و ائمه اطهار میرسند . یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر اولوالعزم
و دوازده امام چهارده معصوم و جم غفیری از اصحاب و اهل بیت و مهاجر
و انصار و اولیاء الله و شیوخ و اقطاب و اوتاد و زهاد و عباد و مبلغی نیز
از عرفا (که بقول ذوالنون پادشاهان زهاد و عباد بشمار میروند) همه با
صورت هایی از شیر سفیدتر و از آفتاب نورانی تر و جمله با طمأنینه و هیبت
و وقار در حالیکه نور از دور سر صبار کشان تنق زنان طبق طبق با آسمان

ساطع بود خرامان خرامان بجلو میآمدند. خیل فرشتگان نیز از هر سو دور آنها را گرفته هلالو گویان عطر و گلاب میافشاندند و آواز تسیح و تهلیل و بانك الله اكبر الله اكبر گوش فلک را کر میکند.

قضیه خوشمزه ای در آنجا پیش آمد که حکایتش بی لطف نیست. آخوند ریشوی سرخ رو و سرخ موی گردن کلفت ازرق چشمی حدیث قدسی «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» را سند قرار داده اصرار داشت که چون از طایفه علماست بالنبیاء بنی اسرائیل همشان و هم رتبه است و دوباره در یک کفش کرده بود که من هم باید در صف انبیاء داخل باشم ولی خدا پدر یکنفر از آن داش مشدیهای سینه چاک سرای دنیا را بیمار زد که شیشکی قایمی بسته با آرنج تخت سینه اش کوفت و گفت «احمق مندیل بسر مگر سر اش بختر آورده ای مگر خیال کردی مردم ترا نمیشناسند مگر تو همان کسی نیستی که عرق را از لوله قوری میخوردی که دهانت نجس نشود. هزار بار از تو سرکنده ترها را اینجا راه نمیدهند و تو با این دك و پوز منحوس میخواهی در ردیف پیغمبر و امام داخل بشوی مردك سفیه

«آنجا که شتر بود بیک قاز»

«خر قیمت واقعی ندارد»

«هرچه زودتر گورت را گم کن والا هرچه دیده ای از چشم خودت دیده ای» آخوندك وقتی دید شتر را بدجائی خوابانده و سنبه پرزور است بی چون و چرا دمش را روی کولش گذاشته شیخی را دمش داد.

در همان گیر و دار قصه مضحکتری اتفاق افتاد که مدتی اسباب تفریح سر تا سر صحرای محشر گردید و خود من هم از بس خندیدم بی اغراق نزدیک بود رده بر بشوم. تفصیل آنکه یکنفر کهنه یهودی شمعون نام

نمیدانم از کجا بال و پر نیمدار اسقاط و وازده ای بدست آورده و با قاطمه و نخ قند بزیرد و بغل بسته بود و باسم ملك شمعانيل خود را در میان خیل ملائکه انداخته سعی داشت خود را بجای ملائکه جا بزند و رد گم کند ولی از آنجائیکه بوی سیر دهانش از يك فرسنگی شنیده میشد بزودی مچش گیر آمد و مقتشین و باز رسان قیامت که این قبیل شوخیها سرشان نمیشد یازو را در وسط گرفته بازوانش را از پشت بستند و کشان کشان بضرب قاشوقی و بس گردنی باخفت و افتضاح هر چه تمامتر بردنش بخدمت حضرت موسی که چون ازامت و ملت او بود خودش حکمش را بنماید:

رجاله و مردم بیکاره هم که از بس مرارت و زجر کشیده بودند جگرشان برای اینگونه قضایا لك زده بود ملا شمعون را دور کرده بدون آنکه از حضرت موسی خجالت بکشند دست میزدند و میگفتند:

«آخوند ملا شمعون ... نترس! بذار توفتجون»

«جناب ملا شمعون ریشتا به خورده بجنبون»

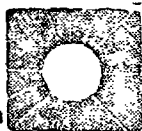
حضرت موسی وقتی از ماقع آگاه گردید از فرط غضب آب دهان بر صورت آن ظالم انداخته با صدائی که از شدت تألم میلرزید فرمود ای ملعون همانطور که در میان سر و همسر ما را سیاه رو کردی خداوند منم تقم قهار خودش روی ترا سیاه کند. سپس يك تن از نسقچیان بنام که گرز هفتاد هزار من آتشین بردوش چون سد سکندر در کنار ایستاده بود امر فرمود که لازم است فی الفور رفته دارائی این خبیث را ضبط نموده بمن گزارش بدهید. نسقچی ناعبرده دو پاشنه چکمه های خود را بهم زده سلام نظامی داد و عرض کرد یا کلیم الله هر چه امر مبارك باشد اطاعت می شود ولی چون این شخص تازه از قبر بیرون آمده تصور نمیرود چیزی در بساطش

پیدا بشود. حضرت تبسم نمکینی فرموده گفت شما خاطر تان جمع باشد، من این جماعت را بهتر از شما میشناسم - اگر درست تقشیر کردید و چیزی پیدا نشد من ضامن ...



این پیش آمدها خوردشید جفاکار را از کار خود باز نمیداشت. از بس بمغزم نایید کلافه شدم و برسم استرحام نگاهی بجانب او انداختم دیدم مثل کاسه خون آن بالا پهن شده و مانند قلب آتشی که دوچار خفکان شده باشد ضربانی داشت که کاملاً مرئی و محسوس بود. از سر تا پایش شقاوت میبارید و آشکار بود که هرگز بوی رحم و مروت بدماش نرسیده است. هر چه از وجز بکنم از دستم رفته است لهذا از سر غیظ آب دهانی بزمین انداخته لاجول گویان براه افتادم.

بالاخره از بس همه له له زدیم دل یک نفر از ملائکه که معلوم شد رئیس



آبدارخانه مبارکه است و بیش خیلی خاک بر -
میدارد بحالمان سوخت و کلید زهریر را از جیب
خود بیرون آورده بیک نفر از گماشتگان که طرف
وثوق و اطمینان بود (مخفی نماند که در آن

دنیا تك و توك از اینگونه مأمورین و مستخدمین موثق و درستکار پیدا
میشود) سبرده گفت آی سرت را بنسازم میخواهم سر ساخت بروی
بقاطر خانه و يك قطار قاطر برداشته خود را بزهریرسانی و از قول من باعضای
زهریر بگوئی هر چه زودتر مقداری از آن یخهای بلوری مخصوص بار
این قاطرها بکنند و بمشکدارها و عطارد چیهام بسیاری بیدرتك مشکها
و عطارد های خود را از آب پر کرده شلاق کش خود را باینجا برسانند

تا بهمه انعام چاقی بدم طولی نکشید که سقاها با مطاره های قدوت
دوان دوان فرا رسیدند ولی افسوس و هزار افسوس که یخ هنوز بما
نرسیده آب شده بود و آب مشک و مطاره هم بقدرت کامله پروردگار
چنان داغ شد، بود که جگر را مثل زرنیخ میسوزاند مقدار بسیار کمی
هم که باندازه يك كف دست از آب باقی مانده بود در جام بلوری ریخته آنچه
را هم از یخ در ته گاله ها بدست آمد در آن قلیه کرده در مقابل چشم ماخود
جناب آبدار باشی لاجرعه نوش جان فرمودند و تنها چیزی که نصیب ما
شد عاقبت گفتن و حسرت خوردن بود و بس .



لابد باور نمیکند که در این بحبوحه و گیرودار کسانی بودند که باز
دست از هوی و هوسهای نفسانی برنداشته در عرصه قیامت نیز که مار

یوست میانداخت و خرتب میکرد باز بهمان
هرزگیاها و لهو و لعبهای دنیوی سرگرم بودند .

از آنجمله جمعی از نویسندگان و اهل

تحقیق را دیدم که وقایع نگار بی جیره و مواجب

قیامت شده قلم بدست مشغول انتقاد و خرده گیری

از اوضاع لوح و قلم بودند و در این زمینه داد

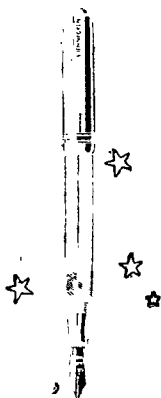
تبع و تدقیق رامیدادند ولی چنان از زور گرما

تفرد در دهانشان خشک شده بود که مدادهایشان

را نمیتوانستند تر نمایند و اگر قلم خود نویسی هم

احیاناً از زیر فشار قلم صحیح و سالم جانی بدر برده

بود مر کبش تمام شده بخر خرافاده بود حضرات



فضائل مآبی از این حیث سخت بزرگوار افتاده بودند و بنظم و ترمه‌ام باین شغل ادبار و اقبال ناسازگار لمن و نفرین میکردند و حسب حال را ایات بسیار مناسب بقلب میزدند.

حالا باز خدا پدرا اینها را بیامرزد که لا اقل مایه رسوائی و روسیاهی نبودند ولی بسر عزیز خودتان یکمشت از برو بچه‌های خودمانی و از جوان و جاهلها را دیدم که بمجرد اینکه یکنفریری یا حوری در گوشه‌ای سراغ میکردند اختیار از دستشان بیرون میرفت و بوضع عنیفی بنای شوخی و باردی را میگذاشتند بخيال خودشان بخور میدادند. يك برا بچه‌های ناپاك بی سرو باهم ازدور دست میزدند و فریاد میکردند «لاسی دوغ است، ملند دوغ است».

از اینها همه هم بدتر یکنفر از آن فرو بینه‌های شیرخشت مزاجی که در عالم ساده پرستی حکم گاو پیشانی سفید را پیدا کرده اند بچشم خود دیدم که غلمان تراشیده و نخراشیده از خود نره خرتی را سراغ کرده و عالم آشکار دل با وسپرده است و در کمال بی پروائی بصدای بلند صلاي عشق داده میگفت:

«این است بهشت اگر شنیدی»

«کز دیدن آن جوان شود پیر»

و از همان يك فرسنگی در كش و قوس خاطر خواهی خشك و خالی و عشق‌بازی. دیشلمه افتاده و چیزی نمانده بود که یارو را با چشم بباعد. از شما چه پنهان خود ملائکه هم گرچه در ظاهر خیلی جانماز آب میکشیدند ولی آنها هم بلا شك يك چیزشان میشد و واضح بود که دلشان میشنگد و سر و گوششان میجنبند. با همین چشمهای باباقوری خودم

يكنفر ازمعاريف آنها را ديدم كه چشم دراينك دختر ك ارمنى معلوم الحال دوخته بود كه الحق در حسن و جمال دست كمى از حور بها نداشت و از اشارات چشم و ابرو يش معلوم بود كه از آن كلكيهائى است كه زبانم لال در عالم لوندى تا و لنگه ندارد و از ترس اينكه مبادا آفتاب بتن و بدن نازنين آن ماهر و بيفتد بال خود را چتر آسا بر سر او انداخته بود و از آن آههاى جانسوزى كه از ته دلش بيرون ميآمد معلوم بود كه گلويش سخت گير كرده است . بيچاره همانجا خشكش زده بود و انگشت بدهان زير لب زمزمه ميكرد :

«گرچنين حور در بهشت آيد»

«همه حوران شوند غلامانش»

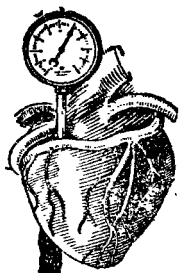
يوشيده نمايند كه غلامايم اهم چندان از همة طاران خود عقب نميافتانند و خصوصاً بعضى از آنها كه شيوه اى تر بودند زلف را يك و زده ، كلاه را كج نهاده ، يك ابرو را بالا انداخته ، پشت چشم را نازك كرده بحال مكش مرگمائي كه ببيان ننگبدر در كار فريفتن و از راه در بردن دخترهاى مردم بودند و از حر كات و سكناتشان بخوبى برميا آمد كه خود را بى چون و چرا گل سرسبد آفرينش ميدانند و هر چند نگارنده را در اين بازار بهيچوجه من الوجوه خبرت و بصيرتى نيست اما از قرا معلوم گويا چندان بى حق هم نبودند .

بيچاره طايفة جن از اين خوان نعمت بكلى بى نصيب بودند و سرشان بى كلاه مانده بود ، هر چند بحكم «خلق الجن من نار» جوهرشان از آتش بود و حرارت آفتاب خم بابر و يشان نميآورد و مثل ما مادر مرده ها سپاه و سوخته نشده بودند و عرق از نوا دناهاى چهار چوبه

وجودشان روان نبود باز نظر بهمان کیفیاتی که خودتان حدس میزنید و سبب شده که آنها را «بوداده» خوانده اند و بمناسبت آن دك و پوزهای غریب و دم و سم عجیب بدبختانه حنایشان نه پیش حوریها رنگ داشت و نه پیش پریها و لهذا کارشان منحصر بچشم چرانی بیفایده و سماق مکیدن خشک و خالی شده بود . وقتی کاملاً دستگیرشان شد که در آفرینش مغیونند و ادعای غیب هم بیحاصل است بحکم بدجنسی فطری باهمان اسرار مگو و فوت و فنهای کاسه گری که انحصار بآن جنس موزی و مزور دارد بنای دوبه مزنی و نمامی و تقنین را گذاشتند ولی خوشبختانه هرچه دست و پا کردند تف سربالا بود که بصورت خودشان بر میگشت و اسباب رو سیاهی خودشان میگردد . لعنة الله علیهم اجمعین .



اکنون دو کلمه هم از زمان لا کردار و جربان ییادگر آن بشنوید .
بی پیرگوتی سر سوزنی باین کشمکشها و گیرودارها و محنت و شادیها



اعتنا نداشت . آن ساعت کذائی بی کتاب هم که در واقع مظهری از مظهر زمان بود در سینه سوزان قیامت حکم ضربان قلب ابدیت را پیدا کرده بود . مدام انگرش را از راست بچپ و از چپ بر است میانداخت و آن یکتا عقر - بک هولناک هی دقی کرده مرتباً یک قدم بجای میرفت . حالا دیگر حتی خورشید هم چون قندیل

آتشی‌نی در آن بالای آسمان خشکش زده است و بنظر می‌رسد که بقول حضرت زردشت بمقام «زروان» رسیده باشد یعنی بابدیت ساکن و ثابت و بزمانی که از جریان باز ایستاده باشد و مانند آب را کدی که دیگر هرگز به جریان نیفتد.

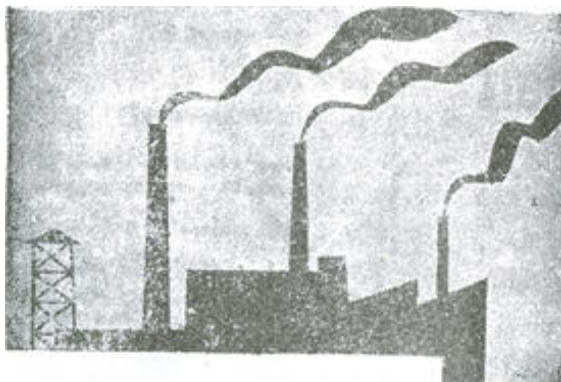


«وای اگر ازیس امروز بود فردائی»
(حافظ)

پرده سوم
مقدمات حضور

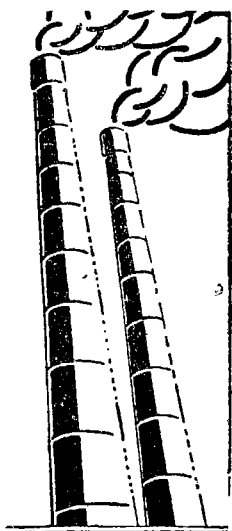
یا
دروسرهای تقدّماتی

ازبس رفتیم در رفتیم عاقبت بجائی رسیدیم که درست بوی آبادی میداد .
ظاهرا باید سرزمین صناعتی قیامت باشد. دودکشها از هر سو سر به آسمان
میسایند و دود چشم فلک را کور کرده است .



تعجب کنان در صدد تحقیق امر بر آمدیم و معلوم شد کارخانه
مرکزی تعمیر بال و پراست و روزی پنجاه میلیون بال و پر مستعمل را در

آنجا بوشایل شیمیائی میشوند و پاك میکنند و گرد و خاکش را میگیرند و جاهای زده اش را رفو میکنند و لکه هایش را گرفته جلا میدهند و مانند دسته گل بیرون میدهند که هر کس ببیند قسم میخورد که تازه از زیر دست



استاد در آمده است. با آنکه هنوز مبلغی از آنجا دور بودیم صدای ماشینهای بلند بود و سوت دود کشهایش نه میگذاشت صدا بصدا برسد. در همان اثناء جوانك عرب نژادی جلب توجهم را نمود. چنان شیفته جمال غلمانك زبرجد قبائی شده بود که یکسره از این عالم بدر افتاده و کار بجائی کشیده بود که ملکی که موکل او بود هر چه سیخش میزد و میگفت «عمویاد کار خوابی یابیدار» گانه خشب مستندة بالهجة عربی «فتبارك الله» تحویل میداد

هنوز از تماشای اداهای شتری

این حیوان خوش علف فارغ نشده

بودم که چشمم بیک نفر شل بیچاره ای افتاد که ظاهر آيك پایش را از ران بریده بودند و تنها با يك پا راه میرفت. میگفت پس از بیرون افتادن از قبریك تخته تابوت پیدا کردم و آنرا بجای عصا بکار بردم و بهر خون دلی بود خود را تا باینجا رسانده ام ولی حالا دیگر از بس راه رفته ام این

عصاهم بکلی سائیده و چیزی از آن باقی نمانده است و دیگر ابدأ تکلیف خود را نمیدانم . مردك نامراد در میان ازدحام و رفت و آمد سخت گیر افتاده بود . گاهی از شدت خستگی ناچار بر زمین می نشست که لا محاله نفسی تازه کند ولی فوراً از همراهان عقب میافتاد و میدید که هیچ جای نشستن نیست و کمترین غفلتی « باز دارد پیاده را زسیل » دوباره را ستون بدن قرار میداد بزور خود را بلند میکرد ؛ چون ملخ بال شکسته چند قدمی جستن میکرد و از نو خسته و نالان زمین میافتاد .

خیلی دلم بحالش سوخت . خواستم . زیر بغلش را بگیرم و کمکمی بحالش بکنم ولی چون از قضا خیلی هم تنومند بود خود من نیز بزودی از نفس افتادم . سرگردان مانده نمیدانستم چه خاک سیاهی بسر بریزم که خدا پدرش را بیمار زرد بکنفر از ملائکه که شاهد و ناظر آن احوال بود نزدیک شده گفت از همینجا بجنید تا من بروم از درخت سدره المنتهی يك چوبدستی محکم و خوبی برای شما بریده بیاورم . اینرا گفت و چون بیغوشی که بدن بال شکار بر خیزد بال و پر گشوده ناپدید شد و طولی نکشید که با واحد یموت بی ریخت و قواره ای برگشت . ولی مردك یکپا تا آمد بخود بجنید بقدر يك کف دست از موضع معتاد کفنش که با زمین تماس پیدا کرده بود سوخت و آتش بگوشت بدنش رسید و جد و آباش مقابل چشمش آمد .



بمحض اینکه پایمان بآبادی رسید گروهی از ملائکه دور مان حلقه زدند و ما را چون نگین در میان گرفته بجانب ابنیه و عمارات مفصل و تودرتویی بردند که بعدها معلوم شد حمام و دکانهای سلمانی است .

از اوضاع آن حمام و از لذتی که بردیم هر چه بگویم کم گفته‌ام چنان
مشتمالی بما دادند که دلاکهای نورو کجور بخواب هم ندیده بودند . پیر
بودیم جوان شدیم ، مرده بودیم زنده شدیم
از حمام یکر است بردندمان بدکان دلاکی . استادها و شاگردهای
بال و پردار که بشیوهٔ سلمانیهای خودمان شانها را لابلای موی خود
نشانده بودند تیغ و فسان بدست افتادند بجایمان و چون ریش و قیچی
هر دو بدست خودشان بود در اندک مدتی که بطور حتم از یک ساعت و نیم
یعنی هفت هزار و پانصد سال تجاوز نمی‌کرد سر و صورتها را اصلاح کردند
و با عطری که بوی انسان را هست می‌کردموهایمان را خوشبو ساختند .
«ساعت حمام» و «عافیت باشد» گویان در جلوی آینه‌های قدی مشغول
بر انداز حسن و جمال باز یافته بودیم که ناگهان غلغلۀ غریبی از بیرون
بگوشمان رسید و معلوم شد ازدهای هفت سری از آن ازدهای ناحق
جهنم از غفلت و بی احتیاطی یساول و قراول و سرایدار جهنم که برای دست
رساندن بآب بیرون رفته ولای در را باز گذاشته بوده است استفاده کرده
خود را بیرون انداخته است .

خلق از ترس و واهمه غیه کشان با طراف فراری بودند و واقعاً محشر
در محشر شده بود . بوی بدنش که مثل بوی انقوزه گذاخته بود چنان کند
و تعقیی راه انداخته بود که نزدیک بود اهل رستاخیز یکسره خفه بشوند .
آتشی که شراره کشان از چشم و دهانش بیرون می‌آمد بمعادرات و ابنیه
اطراف سرایت کرده بود و اگر عملۀ اطفائیه خود را نرسانده بودند بیم
آن میرفت که کار بجایهای نازک بکشد . نعره زنان در میان زندگان افتاده
بود و می‌ریود و می‌بلعید و از گشته پشته‌ها می‌ساخت . از همه بدتر

گوشت جن وانس زیردندانش مزه کرده بود و دل کن معامله نبود و غریب
 هل من مزیدش ارزه بر اندام کون و مکان انداخته بود . شکر خدا را که
 تقاره خانه ها بصدا در آمد . دردم بصدا ی بوق و کرنا يك گروهان از مالامال
 عقاب و خازین دوزخ که در میان همگنان بزور و شجاعت و بزنی بهادری
 مشهور بودند با دستگاه اطفائیه سرمدی بقدم یورش فرار کردند
 و شرابین جانور نابکار را از سر مخلوق کردند و از هر جانب زنجیرها بر
 او افکنده کشان کشان برده در قعر جهنم انداختند و یکی از آن قفل های
 چنانی بزرگی را نشتر بدر زدند که گمان نمیکنم تانیا دنیا ستد گریبار
 باز شود .

هنوز از دکاهای دلاکی بیرون نیامده بودیم که باز صدای شلاق موکلین
 بلند گردید و معلوم شد باز باید بر اه بیفتیم .
 هر چه پرسیدیم آخر ما را بکجا میبرید جوابی نشنیدیم . ملك جلنبری
 از بغلم میبرد تك بالش را چسبیدم که داداش جان ما را بکجا میبرند .
 گفت «فضولی موقوف» و زد زیر دستم و راهش را گرفته مثل گنجشك بجانب
 خاور پیر و از در آمد .

چند قدم دور تر فرشته بيكار و بیعار دیگری سالانه سالانه از پهلویم
 رد میشد . بچاپلوسی بزديکش رفتم و گفتم جناب اجل ما را بکجا میبرند ؟
 گفت بدرك اسفل و اخ و تقی بزمین انداخته بال و پر را گشود و بطرف باختر
 پریدن گرفت .



چه درد سر بدهم . از پا افتادیم تا بدانجامی که باید برسیم رسیدیم .
 آتش دهن سوزی نبود . همه اش قلمه و سدا و در بند و تماشا نشورده و شبکه

وهره و طارمی بود و هزاران دریاچه دور آنرا گرفته و پشت هر دریاچه ای ملکی نشسته بود. از هر سو راح و سنبه ای طنابها گذرانده و بهر میخی زنجیرها بسته و چنان راهها را مسدود کرده بودند که پشه نمیتوانست عبور نماید. باینهم قناعت نکرده گله بگله قراول و آردال تفنگ بدوش و دوپاشنه پا بهم آمده مثل چوب خشك شده بودند و با آن گردنهای شق چنان بآدم نگاه میکردند که زهره شیر آب میشد.

طولی نکشید که قضیه روشن شد و معلوم گردید که اینجا سرحد است و اینجا است که ممیزین محشر بهویت اشخاص رسیدگی کرده تعرفه و اجازه مرور میدهند.

کرورها مأمورین شداد و غلاظ همه با لباسهای رسمی و شمشیر و حمایل و پاگون و زرق و برق و یراق و زنجیره چنانکه گویی از زمین جوشیده باشند در مقابلمان سبز شدند و برزخ سؤال و جواب شروع شد.

با شرح و تفصیل این سؤال و جوابها سرعزیزتان را بدرد نمیآورم. همه لابد از سرحد عبور کرده اید و گیرجماعت سرحد دار و گمرکچی افتاده اید و میدانید چه مزه ای دارد. من که شخصاً شب اول گورو گفنگوی بانکیر و منکر را صمدبار ترجیح میدهم.

حالا مأمورین بیمزگی میگردند بجای خود و غیر از آن هم از آنها منتظر نبودیم ولی باید اقرار نمود که در میان خود ما هم اشخاصی پیدا میشدند که واقعاً مستحق چوب و فلک بودند. بعضیها بیجهت و محضاً لله دزدوغ میگفتند و فرضاً اگر اسمشان حسن بود میگفتند حسین است. بعضی دیگر جواب دادن را کسرشان دانسته تا ترکه و قنوت بمیان نمیآمد

از خرنکبر و افاده پائین نمی‌آمدند . یکنفر انگلیسی دیلاق اصرار داشت که تا مأموریت نامه مأمور را نبینم بسؤالش جواب نخواهم داد . آنقدر بیمزگی کرد تا طرف از ناچاری مأموریت نامه خود را ارائه داد و آنوقت تازه جناب ایراد داشتند که چرا امضای آن در وزارت مستملکت بریتانیای کبری بتصدیق نرسیده است .

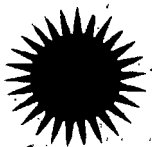
اگر بخوایم شرح این سؤال و جوابها را بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود و خودتان بهتر میدانید که در صحرای محشر کاغذ خیلی کمیاب است . حالا آیا چند هزار سال طول کشید آنرا هم نمیدانم همینقدر است که عاقبت آرواره طرفین بدرد آمد و کسالت و خستگی چنان بالا گرفت که موزیک خمیازه از هر سو در صحرای محشر باصطلاح استانبولهای آن دنیا طنین انداز گردید . همان مأمورین دژخیم صفتی که در ابتدا داشتند ما را درهم میدردیدند حالا تمام همشان مصروف بر این است که هرچه زودتر کارها را سنبل کرده شر این مصیبت را از سر خود بکنند و لهذا هویتها مثل فرقه مشخص میگردد و ممیزها و سؤال و جوابها بسرعتی بعمل میآید که باد بیایش نمیرسد .

التقصه دفترهای ثبت و ضبط بسته شد و از آن بندجستیم و روسیاهی بزغال ماند و بآن مأمورین از خدا بیخبری که خیال میکردند خداوند آنها را فقط و فقط برای اذیت و آزار مردم خلق کرده است و لا غیر . از چاه در نیامده بچاله افتادیم باین معنی که گریبانمان بچنک یا بدهسته مأمور دیگر افتاد و آنوقت تازه قدر او و لیاها را دانستیم . اینجا حکم گمرکخانه را دارد و جیب و بغلها را تفتیش میکنند .

با مأمورینی چنان رذل و بی چشم و رو و بی پدر و مادر سر و کار داریم

که مسلمان نشنود کافر ننهند . طابق النعل بالنعل از قالب گمر کچیهای خودمان بیرون افتاده اند یعنی تابخواهید مزاحم و موذی و جلاد ربی ادب و بیش از آنچه بتصور آید وقیح و زمخت و بدگمان .

در جنب گمر کخانه چالۀ منجالب مانند ی کننده شده بود و مأمور بودند آنچه را در جیب و بغل مایابند همه را بدون استثنا در آن چاله بیندازند . سرسوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند و باید شکر پروردگار را بجا آورد که خودمان را در آن سوراخ برگرد و بونینداختند . بقدری بت و صلیب و کتاب و زنا و سب و بیاض و اسباب و کالای دیگری از همین قبیل در آن گودال بی بن و بیکران سرازیر گردید که اگر در اقیانوس اطلس افتاده بود اقیانوس را پر میکرد .



اینک همه بادست خالی تعرفه هارا با
ریسمانی بگردن آویخته ایم و از نو باز بدنبال
موکلین بالدار خود براه افتادیم . محتاج بتذکر
نیست که خورشید مشعل بیداد بدست کور و خود
را باز هم تیزتر و تندتر کرده و با آن چشمهای
خیره که از کاسۀ خون سرخ تراست در بالای

سرمهان سینه سپر کرده و سرگرم آتشفشانی و گرم کردن میدان میباشد و
راستی راستی شورش را در آورده است . قهقحرارت بمغز هاتانیده و فریاد
های العطش العطش ساحت قیامت را ثانی اثین صحرای کربلا ساخته است .

خوشبختانه راه چندان دور نبود . بجائی رسیدیم که اگر در بالای
سردرخش بخط جلی نوشته بودند «قرنطینه» محال بود که کسی بتواند حدس

بزند که آنجا کجاست .

بنایی بود بی نهایت عظیم و مرتفع و پیچیده و یرنشیب و فراز . از بس از پیچ و خم دالانها و دهلیزها و سرسراها و غلامگردشهای مارپیچ مارپیچ پرچین و شکن کج و معوج گذشتیم نزدیک بود عقلمان زایل شود .
 بدرود یوار لوحه های زیادی آویخته اند که :

«النظافة من الایمان»

و کارکنان همه با پوزه بندها و پیش دامنهای پاک و سفید در رفت و آمد هستند .

مخلص کلام آنکه دو ساعتی بیشتر (یعنی ده هزار سال) طول نکشید که همه شسته و روفته از حمامها و اطاقهای قیفی شکلی که بدفع عفونت اختصاص داشت بیرون جستم ولی باز هم مدتی طول کشید تا حلق و سینه و ریتین خود را بزور اخ و تف و سرفه و اهن و او هون ازدود و ابخره گوگردی و اخلاطهای متعفن و بدرنگ خالی ساختیم و توانستیم بر راحتی نفسی بکشیم

در همان حیص و بیص جوانك مزلف صفتی از هم وطنان را دیدم که چون در آن دنیا بقول خودش علم طب تحصیل میکرده حالا اصرار داشت که بنگاه این قرنطینه (البته ایشان واژه ای بکار بردند که خودشان برای کلمه قرنطینه تراشیده بودند و متأسفانه فراموش شده ولی همیتقدر میدانم که کلمه مرکب دور و دراز برگندوبوئی بود که احتیاج کامل بضد عفونی داشت) بازی ایشان اصرار داشتند که بنگاه این قرنطینه بر طبق اصول فنی جدید ساخته نشده است و خیال داشتند در اولین فرصت گزارش عالمانه مفصلی در این باب تهیه نموده و بمقامات صلاحیتدار بفرستند .

شکر خدا را که متالا دیگر کار تشریفات بیشمار و «فورمالیته» های پر درد سر تمام شده است و همه از جن و پری و انسان و حیوان و غول و دیو و یاجوج و ماجوج و طوایف و اقوام دیگری که من اسمشان را نشنیده بودم طیب و طاهر و پاک و پاکیزه مانند کودک نوزادی که از شکم مادر بیرون آمده باشد برای تشریف پیشگاه جلال آماده و حاضر بر اقیم .

ولی افسوس که کارکنان قیامت در انجام وظایف محوله مسامحه نموده اند و هنوز کارها آنطوریکه باید روبراه نشده است . میگویند خبر کرده اند که تا چند ساعت دیگر بدون هیچگونه پرو برگرد بایستی همه کارها تمام شده باشد که درست وقتی آفتاب بوسط السماء قیامت رسید تشریفات رسیدگی بنامه های اعمال و بازدید حساب و کار بازخواست شروع خواهد شد .



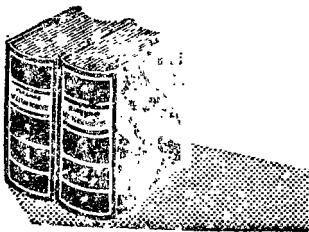
همه بهم افتاده اند و قشقره ای برپا شده که آن سرش پیدا نیست . هر کسی بسهم خود می خواهد لیاقت بربوز بدهد و عرضه و جرئت خود را بنمایاند و همین قضیه باعث شده که هیچ کاری از پیش نمیرود و همه باهم دعوا دارند و تقصیر را بگردن یکدیگر میاندازند .

اگر درست نگاه کنید خواهید دید این کوه عظیمی که در دست چپ پیدا شده کوه نیست بلکه سرتاسر عبارت از کتاب و کتابچه و فرد و طومار و دفتر و دستک و پرورنده و «اندیکاتور» و «تایم یون» و «متگنه» است . اینها تمام نامه های اعمال مابندگان رو سیاه است که اینجاروی هم ریخته و هنوز هم بازیشست سر هم گاری باری و بارکش و کامیون و حمل میرسد و کتاب و دفتر پیاده میکند .

اینک میزها چیده شده و منشیها و مستوفیهای قضا و قدر و میرزا قلمدانهای بال و پر دار و میرزا بنویسهای تاج و سر و ثباتها و ضابطها و ابواب اصطلاح فرهنگستانیهای خودمان که میگفتند «فارسی گو گرچه تازی خوشتر است» و نویسها و یایگانیان قلمهائی را که از پر ملائکه ساخته اند پشت گوشها جا داده و بجان دفترهای حاضر و غایب افتاده اند و مأمورین زیادی هم حاضر رکاب ایستاده اند که بمجرد اینکه معلوم شد کسی غایب است برای احضار و آوردنش روانه میشوند.

روی هر میزی مجلداتی از مجموعه قوانین و مقررات و نظامنامه‌های اداری قیامت چیده شده و از نیم و جب گرد و خاکی که بر آن نشسته معلوم است که هرگز کسی لای آنها را باز نکرده است.

✽ ✽ ✽

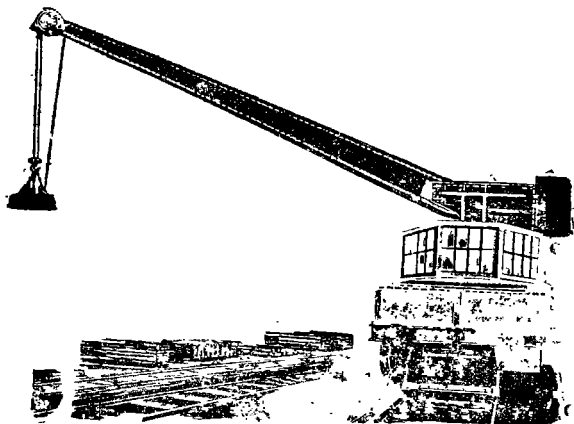


کهی بسالار سمت
دست راست مشغول بریا
ساختن میزان حساب
هستند. چنان عام شنگه
ای راه افتاده که گفتنی
نیست. بقدری بنا و فعله
و معمار و خراط و دوا -

تگر و آهنگر و چنانگر و آمر علی توهم افتاده اند که انسان از تماشای آن سر گیجه میگیرد.

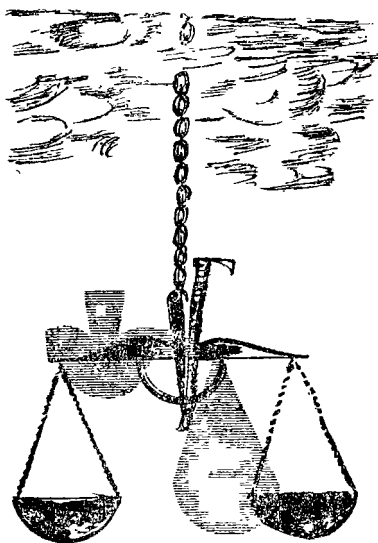
از سطح خاک تا طارم افلاک همه نردبان است و چوب بست و منجنیق
از هر جانب زنجیرها کشیده تیرها و حمالها افراشته و شمعها بسینه دیوارها

محکم کرده‌اند و آواز دلکش «آجر بده جان من» بزرگنبد سپهر افتاده



و در آن محیط پرهم و غم مایه کیف و نشاط اهل محشر شده است.
 وقتی در آن گيرو دارچشم بیهک دسته مباشر افتاد که تازیانه بدست
 بجان عمله و فعله افتاده بودند و نمیگذاشتند بیچاره‌ها نفس بکشند نمیدانم
 چرا بیاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراغه اهرام میساختند
 و بخاطر آمد که آنجا هم همین آتش بود و همین کاسه .
 هزاران دستگاه جراثقال مانند پاهای پهلوانهایی که در گود زور
 خانه پشت خوابیده و باها را بپوا کرده مشغول ورزش باشند مدام در حرکت
 بود و بارهایی میبرد و میآورد که بگرده فیل میگذاشتی کمری میشد .
 از قرا ریکه حکایت میکردند اول خواسته بودند ترازو را بکنگره

فلک الافلاک بیاویزند ولی هنوز آویخته و نیاویخته چون موریانه چهار
چوبه اش را خورده و بوک شده بود تحمل چنان بارسنگین را نیاورده میخ
دریزه اش از هم دررفته بوده و ترازو از آن بالامثل کوه سرازیر شده بود
باین، و ازقراری که میگفتند جمعی را هم زیر گرفته بود.
اینک امر مطاع رسیده که زنجیرش را بیالای طارمی قاب قوسین
بکوبند و بابیج و مهره های مخصوص ساخت کارخانه ملکوتی چنان جفت
و جزم کنند که مو لای درزش نرود.



جمعی از کروبیان که متصدی امور حمل و نقل میباشند قطعات مختلفی ترازو را از شاهین و کفه و زنجر و اوزان همه را در طبقهها نهاده و بر سر گذاشته اند و باعلی یا علی گویان بطرف قاب قوسین روانند درحالیکه از زور سنگینی بار گردنشان تا نیمه در سینه فرو رفته و عرق شرشر از مساماتشان جاری است و چیزی نمانده که کمری بشوند .

عاقبت بضر بیل و تیشه و بزور کلنگ و طخماق ترازو را کار گذاشتند و اینک یک نفر از مهندسهای «دیلمه» طراز بیک دست و شاقول بس دست دیگری مشغول میزان کردن آن میباشد .

ترازوی غربی است که سر زنجرش در میان ابرهای آسمان ناپدید است . اسبابی است بین ترازو و قبان و میگویند (گناه بگردن گوینده) که مومیزند و از تیر و قطمیر تا قطار و قطار وزن هر چیزی را با تاختن نشان میدهد چنانکه مثلاً با همان سهولتی که یک گله فیل و یک کمند نهنک دریائی را از روی کمال دقت میکشد با همان سهولت نیز وزن مغز قلم و رچه سوادى و حتی سایه پشه را معین و مشخص مینماید .

اگر نزدیک بشویم خواهیم دید که روی دسته راستش این آیه مبارکه:

«و نضع الموازين القسط لیوم القيمة»

و روی دسته چپش این آیه را با حروف نورانی که از هزاران فرسنگ دیده میشود نقش کرده اند :

«فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً یره»

یک نفر از مفسرین عظام مردم را در خود جمع کرده بود و بر ایشان شرح میداد که ذره مقداری است که صد برابر آن تازه یک جو میشود و در باب فمن بعمل هم توجیهات عوامانه و بار دی میداد که بیهوده شایسته

آن مقام نبود .

در همان حیص و بیص مردك زار و نزار عارف پیشه‌ای صدا را
بلند ساخته این بیت را خواند :

« میکند رسوا ترازو جنس ناستجیده را »

« مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باك »

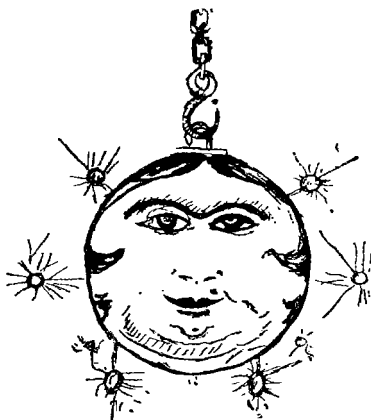
كاشف كه بعمل آمد معلوم شد شاعری است صائب نام و از اهل
دل است .



تازه وقی از كار ترازو فارغ شدند يك دفعه ملتفت شدند كه برای
شبهها در چراغخانه سرمدی بقدر كفايت چراغ و لاهیا تدارك ندیده‌اند
برای حل این مشکل نور اكسمیونی تشكيل یافت و پس از مذاكرات طولانی
و توسرهم زدنهای مفصل بالاخره چاره را منحصر بدین دیدند كه بوسایل
غیر عادی متوسل بشوند و با كثرت آراء تصمیم گرفتند كه كره ماه را آورده
بجای لنت در وسط میدانگاه محشر بیاویزند .

بدون معطلی دست بكار شدند و طرفهای ظهر بود كه با هر از رحمت
و مرارت قرص ماه را همان طور سر و مرو گنده كشان كشان آوردند و با آن
غیغ طوقی طبقه بطبقه در میان میدان بقلاب كشیدند و چند ستاره خاموش
اسقاط و قراضه از كار افتاده را هم با سم گو و آویز بدور و ورش بند كردند و
بحساب خودشان چهل چراغی درست كردند و اینك چنین چهل چراغ با همان
لك و پیسهای خداداد در آن بالا از این طرف بآن طرف تلوتلو میخورد .
در جلوی ترازو ایوان بزرگی ساخته اند با پله‌های وسیع و باشكوهی
كه اختصاص بپیغمبران دارد . از اطلسهای زرنگار بر آن سایه بانها گسترده‌اند

و فرشته و حوری زیادی باد بزن بدست چشم برآه ورود آنها هستند .



در حول و حوش میزان میدانگاه پهناوری دیده میشود که بتکیه دولت خودمان بی شباهت نیست جز اینکه طاق و سقفی ندارد و باندازه ای طبقاتش زیاد و متعدد است و از هر سو ایوان روی ایوان ساخته شده که یقین دارم با دوربینهای آلمانی هم طبقات بالای آنرا نمیتوان دید . این بنا هزار طاقنما دارد و هر صنفی از اصناف را تعدو لا تحصای ملائکه و حوریها و سکان ملاء اعلی طاقنمائی را با سم و علامت خود آراسته و علم ستاره نشان خود را بر جبهه آن افراشته و بجواهرات رنگارنگ زینت داده اند . در آنجا قالیچه هایی دیدم که رشته هایی از عروارید بریشه های آن آویخته بودند که بی اغراق بزرگی تخم کبوتر بود . بافت این

قالیچه‌ها بقدری ریز و نقش و نگار آنها بحدی ممتاز بود که مانند آنرا حتی در خود ایران هم ندیده بودم .



در همان اثناء صدای سلام و صلوات بلند شد و پیغمبران وارد شدند . نوری که از سر شان میتابید تابش خورشید را تحت الشعاع می‌گذاشت پس از تعارف بسیار و بفرمائید و نمیشود و جان من و جان خود بان یشمار بالاخره همه از آن پله شاهانه بالا رفتند و هر کس بجای خود قرار گرفت .

خیلی دلم میخواست ببنیم در آن مجلس مقام و مرتبه هر يك از پیغمبران و ائمه و پیران طریقت چیست و مخصوصاً مایل بودم بفهمم زیر دست خاتم النبیین که مسلم بود صدر مجلس باو تعلق دارد کی نشسته است ولی پس از تحقیق معلوم شد که اصولاً مجلس را بشکل دایره طوری ساخته اند که صدر و ذیلی ندارد . چیزی که هست چون نشستن بر کرسی برای اشخاص مسن و سالخورده خالی از اشکال نبود برای آنها مخده‌های نرمی از اطلس و مخمل ترتیب داده بودند در صورتیکه برای جوانها صندلیهای دسته‌دار گذاشته بودند .

بمحض اینکه هر کس بجای خود قرار گرفت فوراً بیچه فرشته‌های زرین کمر و غلمان‌های سبز قبا چای و قلیان آوردند و مزقانچیان غیبی در دستگاه بافر و شکوه ماهور بافتخار این مجلس قدسی بساز و آواز مشغول شدند .

بس از صرف چای و قهوه و قلیان صدای «حاضر باش» ملازمکه بلند گردید و تمام آن جمعیت بیقیاسی که در عرصهٔ بیکران محشر بخش و پاشیده بود با مر و فرمان ملکهای شمشیر بدستی که سمت سر کردگی و صاحب منصبی داشتند صفها ساختند . تمام این صفها با احترام پنج تن آل عبا و درازده امام و چهارده معصوم دارای پنج یاد و ازده یا چهارده رج بود و همینکه صفها تشکیل یافت افواج بصدای «یک دو» «یک دو» بحرکت آمدند و در مقابل ایوان بیغمبران نشان شروع گردید .

چنین سانی چقدر طول کشید خدا میدانند و بس . تصور نمیکنم که کمتر از هفت هشت هزار سال طول کشیده باشد . چیزی که هست رفته رفته بعوالم حشر خو گرفته بوستان کلفت شده بود و دیگر این سالها و ماهها در نظرمان چندان نمودی نداشت .

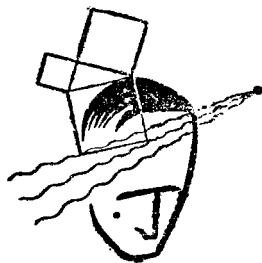
از تیمسار و سرلشگر گرفته تا ماخرده پاهای یقه چرکین آتقد بدور ایوان انبیاء و رسل طواف کنان پا بزمین کوبیدیم و یک و دو کردیم تا عاقبت صدای «راحت باش» بگوشمان رسید و همه چون چوب خشک بجای خود ایستادیم .

در همان وقت بیغمبران و ائمه نیز همه بر پا خاسته با احترام صف کشیدند و از کلیهٔ قراین و آثار چنان بر میآمد که بزودی قضیهٔ خارق العاده ای اتفاق خواهد افتاد .

— — *

اینک گویی خاک مرده بر دو عالم پاشیده اند . ذرات عالم همه مهر خموشی بر لب نهاده اند و نفس از کائنات بیرون نمیآید . یک نوع تشویش و قلقی بر کون و مکان استیلا یافته و لرزه بر اندام کونین افتاده است .

عالم و آدم مانند مرغکانی که رعد و برق و صاعقه را از پیش احساس
نموده باشند نفس در قفس سینه هایشان حبس شده و گوش نزنند که
چه تلاطمی رخ خواهد داد .



« ترسم که دو زحشر عنان در عنان رود »
« تسبیح شیخ و خرقة رند شرا بخوار »
(حافظ)

پرده چهارم

مقام بازخواست

يا معشر الجن والانس اسمعوا ويا معشر العباد افهموا افهموا
بانك عالمگیر هاتف غیبی از حلقوم هزاران هزار دستگاههای نقل
صوت و « بلندگو » در اضلاع و اقطاع عالم محشر پیچید و ناگهان ندای
مستطاب رسید که الاحترام الاحترام که اینجا حظیره قدس و سرزمین عزت
وعظمت و قلمرو جلال و قدرت است . اینجا عرش است اینجا فرش است
اینجا کرسی و قاب قوسین و مقام قدس مطلق است . اینجا سر منزل لوح
و قلم و وادی مبارک سدره المنتهی است . وادی مقدسی است که هنوز آواز
« فاخلع نعليك » از بالا و پائین آن بگوش میرسد . اینجا همان اقلیم بوالعجایی
است که ایمان فلك بیادرفته و ملاک و میز انهای معه والی را دیگر اعتباری نیست
و دنیا دنیا کفر و ایمان و حق و باطل و شك و یقین را بجوی نمیخرند . اینجا
را عالم رستاخیز میگویند . اینجا سرحد میان فنا و بقا است . اینجا جاست که
ممکن جامه وجوب پوشیده است . اینجا جاست که آدم خاکی همزانوی
الو هیئت میگردد . اینجا جاست که ناسوت همدوش و همعنان لاهوت میشود
اینجا ارادی ایمن میگویند و دیگر آن هیولای مجهولی که اسمش را زمان
گذاشته بودید و بشنیدن اسمش ارزه بر اندامتان میافتاد و فکر و خیال
آن تادم مرگ مانند زالومقر جاتان رامی میکند معنی و مضمون می ندارد .

اینجا نهر همیشه روان وقت و زمان در قلم سکون افتاده و یکباره از جریان باز ایستاده است. اینجا است که دیگر از فشار خفقان آور زمان و از تظاهرات مستمر این دشمن بی امان خلاصی یافته‌اید و دیگر دست اجحاف سال و ماه دندانهایتان را فرو نمی‌ریزد و موهایتان را سفید نمی‌کند و چوره تا بنا کتان را بر چین و شکن و کمر راستان را چون کمان خمیده و قامتتان را چون خلال باریک نمی‌سازد و چون گرگ گرسنه عزیزانتان را یک یک در مقابل چشمتان نمی‌راید و تن و بدن نازنینتان را نمی‌وساند و دمار از روزگار تان در نمی‌آورد و هر ساعت و هر دقیقه جانتان را بلبنتان نمی‌رساند و سرانجام در خاک سیاهتان نمی‌طپاند. اینجا است که بزمان و مکان چهار تکبیر زده‌اند و لاشه پر کند، بوی آنان را بی غسل و کفن در مغاک تیره و تار ابدیت بخاک سپرده‌اند. اینجا است که از یل هولناک امروز و فردا گذشته و قدم بصحنه آسایش بخش خلود نهاده‌اید. اینجا بفردائی رسیده‌اید که فردا ندارد و اینک مراحل پر درد سر تولد و نشو و نما و نزع و مرک و گور و رستخیز و منازل پری پیچ و خم جان و روان و جسم و روح همه را طی کرده ... بسر منزلی رسیده‌اید که بحقیقت می‌توان سر منزل مقصودش نامید.

« مرغ کاینجا برید پر بنهد دیو کاینجا رسید سر بنهد »

حالا دیگر دوره نعنو و گهواره سپری شده و قنداقه چرکین شیر خوارگی بدور افتاده و دیگر هیچ دهنی بوی شیر نمی‌دهد و دندانهای عقل و درایت در آمده کاینات بعد بلوغ رسیده‌اند و صداها همه دورگه و چشمها و گوشها جمله باز شده است.

حالا دیگر از درد سر « کی و کجا » وارسته و از مصیبت نفی و انیات و از عذاب ممکن و محال و واجب و غیر واجب و هزارها چون و چرای دیگر

خلاصی یافته‌اید ، حالا دیگر بمقامی رسیده‌اید که در آنجا :

«هم‌وا همه چون اشتر بگسسته مهار است

هم عاقله چون باره بر بسته عقال است»

اکنون بدانان ساحت بیکران و فضای بی پایان بی حدود و نفوری رسیده‌اید که :

« هفت دریا اندر او يك قطره ایست »

« جمله هستیها ز موجش چکره ایست »

اینجاست که دست تقدیر مهر و موم از سر صندوقه خلقت برداشته و آشکار ساخته که آنهایی نیز که میگفتند :

« اندر این صندوق جز لغت نبود »

باشتباه رفته اند . اینجاست که حلال و حرام و خوب و بد و زشت و زیبا و عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان و لاهوت و ناسوت و دیهود و دیجود و هزار چیز دیگر از همین قبیل درهم و برهم افتاده آتش شله قلمکاری بوجود آمده که جز معدنه خود استاد آشپز هیچ معدنه دیگری از عهده هضم آن بر نمی‌آید . اینجا دنیای لخنیهاست و اینك هر رخت و جامه یعنی هر فرعی که اصلی را پنهان داشته بود بخاك افتاده و عالم وجود ظاهر و باطن در یکجا نمودار گردیده است . اینك عالم و عالمیان خلعت عریانی پوشیده از درد سر بریدن و دوختن و پوشیدن و کندن وارهیده‌اند . اینك مسئله‌ها حل شده و مشک‌گله‌ها آسان گردیده و در جبر و مقابله بغرنج هستی آنهمه معادلات مجهول در مجهول مکشوف گردیده است . اینك همه دعاها مستجاب شده و آنهایی که بدرگاه مامینالیدند که الهی ارنی الاشیاء گماهی چشمشان باز شده و کنه‌اشیاء و حقایق را می‌بینند . اینجاست که لن‌ترانیها

همه ادنی شده و خلائق از مراحل شك و دودلی گذشته و وارد سرای یقین شده اند . اینجا است که آهوسم و مرغ پرمیاندازد . اینجا است که پرده ها همه دریده و بخیه ها همه بروی آب افتاده و حسابها همه یکباره پاک شده است . اینجا مردم کبریائی و پاتوق آن یگانه ایست که

« گر جمله کاینات کافر گردند »

« بردامن کبریاش تنشیند گرد »

اینجا بیت الحرام واقعی و مقصد صدق یزدانی و خانه در بست خداست و لیس فی الدار غیره دیار

همینکه این ندای غیبی پایان یافت آواز یاسبوح و یاقدوس از هر سو برخاست و همه متکبیر و تهلیل در سراسر صحرای معشر پیچیده و نوری بمراتب درخشان تراز تابش خودشید جهان را فرا گرفت چنانکه چشمها همه خیره شد و جن و انس چشمها را بستند .

چون کم کم دیده گشودم مانند خواب و خیال اندک اندک در مقابل ایوانی بدیدار گردید که بعیوق میسائید و چندان عظمت و بلندی داشت که ایوان پیغمبران دریای آن با همه وسعت و فراخی بطفلك شیرخواری میماند که در گوشه دامن مادربخواب رفته باشد . سنگهای همه از جواهر گرانبها و برنگهای بوقلمونی و نیلوفری در پرتو انوار غیبی تلالوئی داشت که گوئی بر هر پاره سنگی خورشیدی نشانده باشند .

از یاقوت و زمرد و قوس چرخ فلکی برنگ قوس قزح که بك سر آنها در مغرب و دیگر سر در مشرق ناپدید میگردد چون هاله ماه آن ایوان را حلقه وار در میان گرفته بود و در جلوی آن ایوان پرده ای از زرد و سیم شیه پرده های زنبوری زده بودند بطوریکه پس پرده را احدی نمیتوانست

بیند فقط از بالا و اطراف آن مختصری ازقبه و خرگاه سرادقات جلال نمایان بود .

بفرست دریافتم که درگاه ایزدی و عرش و کرسی وقاب قوسین است وبخاک افتاده بزبان عجز وانكسار گفتم الهی ماعظم شانك .
در سمت چپ آن ایوان درختی پدیدار گردید چنان نثار و کهنسال که چنار امامزاده صالح تجریش و هارون ولات اصفهان خلال دنداناش نمیشد . بقدری کهنه دخیل بشاخه هایش بسته بودند که بدنه اش بکلی ناپدید شده بود .

سرگرم تماشای چنین درخت عجیبی بودم که هاتف غیبی در گوش جانم گفت هان چه ایستاده ای که این درخت سدره المنتهی است . باز



بخاک افتاده روی نیاز بدر گاهش
مالیدم و گفتم بارالها مهیمن ما ارفع
درجاتك .

مرغی از فیل بزرگتر که بعدها
معلوم شد از بقایا و بازماندگان
کشتی نوح است بر فراز آن درخت
نشسته و مدام آواز حق حقش بلند
است و از قرار معلوم هر سال يك قطره
خون از گلویش بخاك میافتد و نقش
« هوالباقی » میگیرد



اینك مقدمات كار كاملاً حاضر است . اسرافیل دست بصورت در کنار ایوان

ایزدی نمودار گردید و دستگاههای بلندگو و نقل صوت یکصد افتتاح
مجلس بازخواست را اعلان کردند .

مالئکه دوان دوان خود را ب مکان مقرر رساندند و هر کسی بجای
خود قرار گرفت . کتابها باز شد و قلمها بکار افتاد و صدای «الله اکبر، الله اکبر»
هزارها ماشین تحریر بلند گردید .

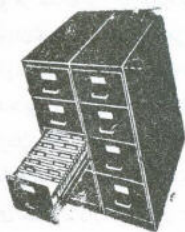
ماشینهای نقل صوت اشخاص رایبکی یکی باسم و رسم بیای میزان
حساب میخواندند و عمل بازخواست و رسیدگی بشواب و گناه بلافاصله
شروع میشد . کفههای ترازو بالامیرت و پائین میآمد و تکلیفها مثل برق
معلوم میشد و بهشتی و با جهنمی هر کس بدنبال موکلین خود براه میافتاد .
جزع و فزع و التماس و سرسوزنی فایده نداشت .

نامههای اعمال و طومارهای حسنات و سیئات باز میشد و بسته میشد
و محاسبین زیر دست بسرعتی محیر العقول جمع و تفریق میکردند و دسته
دسته گناهکاران را بجانب دوزخ و اهل ثواب را بطرف بهشت سوق
میدادند .

بمحض اینکه کارها رو بر آمد و سرو صداها خوابید ناگهان منادی
از جانب رب العزه آواز داد که ای کارکنان قیامت بحکم الفضل للمقدم
باید اول بکار پیغمبران عظام و ائمه و اولیاء ذوی العز و الاحترام
رسیدگی شود .

ندای مستطاب که بیایان رسید و بزرگ بترنم درآمد و خوانندگان
و نوازندگان بنای ساز و آواز را گذاشتند و از نو گروه پیغمبران و ائمه
و بزرگان دین پس از مدتی تعارف و بفرمائید و نمیشود و بسر خودتان
و بجهان خودم پلههای ایوان را گرفته باوقار تمام و مهابت مالا کلام بزیر

آمده بترتیب مقام و منزلت در مقابل میزان حساب قرار گرفتند .
 همانند ملائکه‌ای که مأمور کار بازخواست بودند دولاچه‌های
 آهنی را که فرنگیها «فیشیه» و فرنگستانیهای خودمان «برگدان» میخوانند



بمیان کشیدند و اوراق و اسناد و برگه‌ها را
 بیرون آورده دست بکار ستوال و جواب
 شدند که از نو هاتف غیبی آواز داد که هان
 دست نگاه دارید که در مقام خاصان ما که
 جوهر و سرشتشان همانا عصمت و پاکی
 است هر ریش و پاسخی زاید و بیجاست و
 چنانکه خودتان هم میدانید اساسا گناه را

در آنجا راه نیست و مانند کاغذ چربی که آب از روی آن میگذرد و آنرا
 نمیآلاید، وجود خاصان و بزرگان دین و معرفت حکم دریای ژرفی را دارد
 که چون جسم بلیدی در آن افتد بخودی خود پاك میگردد و ضمیر تابناك
 آنها بکوه شامخی ماند همه از سنك خارا که چون شمشیر معصیت
 بدان رسد دردم لباش برمیگردد . مقام آنها بالاتر از حلال و حرام و
 مکروه و مستحب است و چون آنچه اندر وهم ناید آن شده‌اند اعمال
 و افعال آنها را با این ترازو های معمولی ولو میزان حساب قیامت باشد
 نمیتوان کشید . بناء علیهذا مشیت ما بر آن قرار گرفته است که این دفتر و
 طومارها را در هم پیچیده و با احترام و تشریفات که باشان و بزرگواری آنها
 متناسب باشد فی الفور آنها را بغرفه‌های مخصوصی که برای هر يك از آنها
 در باغ بهشت تدارك دیده‌ایم و از زیر آن نهرهای شیر و عسل و زنجبیل
 روان ساخته‌ایم ببرید که دلم ابدًا راضی نمیشود آفتاب قیامت بدن نازنین

آنها را بی جهت بسوزاند .

در امتثال امر مطاع جبروتی غلمانهای زرین کمر تاج بسر فوراً اسبهای ابلق بالداری که بال و دمه شان را حنا بسته و از دیبا و زربفت زینهای جواهر نشان بر آنها نهاده بودند بمیان کشیدند و فرشتگان نیز تسبیح گویان بقصد مشایعت صفها مرتب ساختند و شیئه اسبان و هللوی ملائکه و همه اهل محشر با صدای ساز و آواز درهم پیچیده و ولولۀ عجیبی بر پا شده بود . رکابدارها رکابها را گرفته و فرایشان و شاطرها مشغول راه باز کردن بودند که ناگهان گرد و خاکی برخاست و جمعیت بهم خورد و معلوم شد در آن حیص و بیص بزغالهای بیع کنان بضرب شاخ از لای پای جمعیت و از سر و کول تماشاچیان گذشته و بهرنحوی بوده خود را با سبی که حضرت موسی بر آن سوار بوده رسانده است و بیک جست و خیز بیالای اسب بسته در دامن حضرت موسی جا گرفته و اینک در حالیکه از شدت شادی و نشاط می لرزد زبان خود را از دهن در آورده و مشغول ایستادن و بوییدن دستهای مبارک آنحضرت میباشد .

همه مات و مبهوت مانده بودیم که این بزرگ قندی با آن ریش جنبان و شاخهای پیچان از کجا پیدا شده و سبب این همه مهر و علاقه او بحضرت موسی چیست که ناگهان از افق اعلی ندا رسید که یا کلیم الله مگر این بزرگ را نمیشناسی . هر آینه دانسته و آگاه باش که بواسطه همین حیوانک نیز زبان است که نبی بحق و کلیم الله و مونس و هم زبان ماشدی . مگر فراموش کرده ای روزگاریرا که هنوز در نزد شعب پیغمبر چوبان بودی . آیا از خاطرت رفته که روزی گوسفندان میچراندی و از قضایرغالهای از کله جدا افتاد و تود و ان دوان بدنبال او افتادی که او را بگله باز آوری و بزرگ رمیده

در صحرا افتاد و مدام اومیدوید و توازی اومیدویدی چنان که بمقدار دو فرسنگ از گله دور افتادید و عاقبت چون بزرگ خسته و ناتوان گردید بر زمین نشست چنانکه دیگر بر خاستن نمیتوانست و تو در وی نگریسته بر او رحمت آوردی و پهلوی او نشسته بنوازش سر و گردن و شاخ و گوش او مشغول شدی و از سر شقت گفتی آخرای حیوانك زبان بسته چرا میگریزی و از که چنین ترسان و هراسناکی و آنگاه او را بردوش گرفتی و بزمین ننهادی مگر وقتی که بگله پیوستی . آیا بیاد داری که چون چشم بزرگ بگله افتاد چگونه دلت در سینه تپیدن گرفت و با چه شادی و مسرتی به جمع کنان خود را در میان گوسفندان انداخته بمادر خود رسانیدی . من در همان ساعت از زیر عرش ناظر و شاهد کردار تو بودم و ترا بفروشنگان نشان داده گفتم دیدید این بنده من با آن بزرگ دهن بسته چه معامله نمود . بعزت و جلال خودم قسم که او را کلیم و هم زبان خود خواهم ساخت و با او پیغمبری و کتاب خواهم داد و کرامتها با او ارزانی خواهم داشت و مقام و عزت او را چندان بالا خواهم برد که تاج جهان باشد از وی بگویند و بزرگان گیتی سرباستانش ساینند اینك یا موسی این همان بزرگ است که در داهنه صحرای محشر بوی آشنائیده و از راه دور خود را بتو رسانده و بشکرانه مهربانیهای تو دوست ترا میلسد .

حضرت موسی در حالیکه از فرط رقت قطرات درشت اشک بروی لحيه مبارکش روان بود گفت پروردگارا حقا که تو چوپان چوپانهای عالم هستی و اجازه میخواهم که این حیوان با و فارا ببیشت بیرم . ندا رسید که یا کلیم الله از کجا میدانی که او پیش از تو بدانجا راه نیافته باشد و راه آنرا از تو بهتر نداند . اگر باور نمیکنی او را رها کن و بهر جا رفت بدنبالش روانه

شو و بین چگونه یکر است ترا بیاغ بهشت خواهد برد ..



آنگاه مردی بسیار خوش صورت و نورانی را دیدم بامحاسن سفید و موی بلند که گروهی دور او را گرفته بودند و دست و پایش را میبوسیدند و هر چند قرعۀ بهشت بنامش در آمده بود از رفتن بدانجا سخت ابا و امتناع داشت و ایدا سنگی در ترازوی ملائکه ای که مأمور بودند او را ببهشت ببرند نمیگذاشت و معلوم بود که برای خود عالمی دارد ما و را، این عالمها . از هر کس پرسیدم کیست و چیست جواب صحیحی نشنیدم تا آخر بمالکی از ملائکه که اخم و تخمش کمتر از دیگران بود ملتجی شده از ارباب الارباب قسم دادم که این شخص کیست . گفت مگر سخنانش را نمیشنوی . درست گوش دادم . حالی داشت و نگاه را بساق عرش دوخته مستانه با هتک سنگین درویشان میگفت :

« ما در عدم آباد ازل خوش خفته »

« بی ما رقم عشق تو بر مازده اند »

ندا رسید که تو از بهترین دوستان دمخور ما بوده ای چرا ببهشت

نمیروی . در جواب همی تقدیر گفت :

« روزیکه مرا وصل تو در چنگ آید »

« از حال بهشتیان مرا تنگ آید »

« و بی تو بصرای بهشت خوانند »

« صحرای بهشت بر دلم تنگ آید »

... جمع باشد که هر گز بی ما نبوده ای و هر گز

تنهایت نمید...

همینکه چنین شنید سر را بر انداخت و برآه افتاد. دفعه بیادم آمد
که این ایات را شنیده بودم و از آن ابوسعید ابوالخیر خودمان است و من
نیز دوان دوان خود را باور ساند و همیشه تو انستم خاک قدعش را مکرر
در مکرر بیوسم و بر چشم بکشم.



موکب پیغمبران و بزرگان و محتشمان دین و طریقت هنوز از نظر
ها غایب نشده بود که همه تازهای بلند گردید و معلوم شد که منصور
حلاج را میآورند.

اسمش را شنیده بودم و بطور مبهم میدانستم که مانند تمام کسانی که
سرشان بوی قورمه سبزی میدهد و جنون حقگوئی دارند سر سلامت بگور
نبرده است ولی از این بیشتر چیزی نمیدانستم و بدم نمیآمد بینم چه جمعی
بوده و حرف حسابش چه بوده و اینک چطور جلوی در خواهند آمد.
بیچاره بحال زاری فراسید. سر بریده و اعضا و جوارح قطعه قطعه
خود را بروی بازوان نیم بریده خود گرفته با اندام شرحه شرحه و پیکر
پاره پاره بخون آغشته جلومیآمد و حالیکه لبان همان سر بریده میچنید
و این ایات را میخواند:

«جنونی لك تقدیس و ظنی فیک تهویس»
«و قد حیرنی حب و طرفی فیه تقویس»
«و قد دل دلیل الحب ان القرب تلبیس»

از قرار معلوم اینها اشعاری بود که در آن دنیا همیشه ورد زبانش
بوده است.

سکوت عجیبی عرصه محشر را فرا گرفت و خاموشی بحدی رسید

که اگر بری از شهبال ملائکه بزمین میافتاد صدایش راهمه میشنیدند .
حلاج با عمان شکل که گفتیم با قدمهای شمرده جلو آمد و جلو آمدنایای
همیزان رسید و همانجا در بیشگاه عدالت ایزدی بپا ایستاد .

بلافاصله دواتگری ازدواتگران قیامت کوله بار و آلات و ابزار بدوش
فراسید و آن چراغ زرگیرا که گویا دواتگران «نیچه» مینامند و به
صورت عصای کوتاه و باریکی است که شعله‌ای از آن بیرون می‌آید بکار
انداخت و بامهارت و سرعت حیرت آمیزی اعضاء و جوارح حلاج را چنان
بهم جوش داد که گوئی هر گز اذهم جاسان شده بود و پس از ختم عمل و چند
بار ورنه انداز کوله بارش را جمع کرده بدوش گذاشت و غیبش زد .

بدان رسید که یا منصور اگر بهمان کمان حلاجی خود ساخته بودی
و تیر غرور و خودنمایی را در چله کمان بنهار نگذاشته بودی باین روز
نمی‌افتادی . معلوم میشود اذدرد سر و مغمصه خدائی بیخبر بودی که بی
جهت با تو کفش ماکرده دنیا را از آواز انا الحق خود پر ساختی . مرد
حسابی تو خودت از یکطرف میگفتی «الحق وراء الحقيقة و الحقيقة دون
الحق» و از طرف دیگر انا الحق میزدی و بیخود خودت را بعباد میانداختی
و انگهی خودت را خداهم میدانستی از زانی تولى دیگر این قیل و قال و
علم شنکه راه انداختن برای چه . تو ادعای فرزانیگی و معرفت داشتی و
بایستی بدانی که رسیدگان با فشاری و اصرار را نوعی از تعصب و خامی
شمرده‌اند و هرگز آب تعصب و معرفت باهم در یک جوی نرفته است . حقا
که شاعر خوب مضمونی برایت کوك کرده آنجا که گفته است :

«دارفناست خامی منصور را دلیل باشاخ الفت ثمرا ناز سیدگی است»
حلاج سر را بریزر انداخته گفت بارالها چنانکه خودت میدانى مردم

آن دنیا اسم مرا ابوالمغیث گذاشته بودند و هیچگاه از استغاثه بدرگاه تو باز نایستاده‌ام و الساعه نیز همان ابوالمغیث خودت هستم و امیدم بیکرم و احسان تو است ولی باینهمه اگر هزار بار مرا بسوزانی و باز زنده کنی همیشه ورد زبانم همین خواهد بود که :

«تومنی یا من توام چند از دویی»

«باتوام من یا تومن یا من تویی»



در همان اثناء ناگهان از بالای سدرۃالمنتهی بانك مرغ حق بلند شد. ندا آمد که یا منصور این مرغك ناچیز حق حق میگوید و تو کوس انالحق

زدی . دلم میخواد بدانم تو در این ساعت حق را با که میدانی . آیا آواز این مرغ للحق و ادعای توللخلق نبود .

منصور سر را بیشتر بزیر انداخته بجای جواب باز زیر لب بدین کلمات مترنم گردید :

«تومنی ومن تو باتو من خوشم .»

ندارید که هر چند میان پافشاری در خبط و خطا و ثبات واقعی تفاوت از زمین تا آسمان است باینهمه بر تو آفرین میخوانم و الان خواهم سپرد ترا یکراست بقصریکه در بهشت برای توتدارك دیده‌ام و بدرو دیوارش از بالاترین «انالحق» نوشته شده ببرند تا همینکه از خستگی و کوفتگی مصایبی که بر سرت آمده قدری بیرون آمدی و سر من هم اندکی فارغ تر شد بشینیم سرفرصت در ددل کرده حرفهایی را که داریم بزنیم .



دور و بر منصور را ملائکه گرفتند و راه افتاد در حالیکه باز مدتی

-۹۰-

آوازش بگوش میرسید که میگفت :

« اقتلو نی یا ثقاتی ان فی قتلۃ حیاتۃ »

« فمماتۃ فی حیاتۃ و حیاتۃ فی مماتۃ ... »



« نه مالی دارم که دیوان ببرد »
 « و نه ایمانی که شیطان ببرد »
 (از حرفهای عوام الناس)

پرده پنجم

آسمان خلجها و خالق آسمان

اینک رفته رفته نوبت بما خرده باهای يك لاقبا و یقه چرکین رسیده است . طومارها و نامه های اعمال باز میشود و بسته میشود و سیئات و حسنات خوانده میشود و ماشینهای تحریر و ماشینهای محاسبه خودکار الله اکبر

گوین صدایشان بلند
 است و تراسر او هم



لایق قطع بالا میرود و
 پائین میآید و گاهی
 بتغیر و قسط میر و زمانی
 بقطار و قنطار گناه و

نواب میکشد و ملائکه رقیب و عتید که موکلین عذابند از يك طرف و فرشتگان و خازنین بهشتی از طرف دیگر دسته بدسته و فوج بفوج مسلمان و کافرا جلو انداخته بسر منزل ابدی یعنی بیبهشت یا بیجهنم میرند .

بمحض اینکه حکم ازلی در حق کسی صادر و معلوم میشود که بهشتی یا جهنمی است موزیک بصدا در میآید و اگر آن کس بهشتی است باواز « بادا بادا ان شاء الله مبارک باد » نغمه های نشاط انگیز و نواها و رنگهای طربخیز میزنند ولی وای بآن وقتی که مادر مرده ای قرعه دوزخ بنامش

درآمده باشد. آنوقت است که صدای شیور عزابند میشود و مالکان



دوزخ با آن شکلهای
مهیبی که خودتان
میدانید دور آنها حلقه
میندند و آواز الامان
الامان والعیاذ بالعیاذ
اف لك وویل لك ثم اف

لك وویل لك از یکطرف و فریادهای انابت و استغاثه از طرف دیگر عرصه
محشر را نمونه‌ای از مجالس روضه خوانی مینماید. باین هم قانع نشده
بیچاره هارا مجبور میکنند که از روی پل صراط هم رد بشوند. هر کس
میداند که مور و پشه هم نمیتواند از چنین پلی عبور کند دیگر چه رسد
بآدمیزاد بینوائی که آفتاب گیش نموده و نعره و نهیب مالکان دوزخ
عقل و هوش را یکسره زایل ساخته است. احدی را ندیدیم که از آن
پل بگذرد. بمحض اینکه پایشان بدان میرسید مانند کسانی که طخماق
بمغزشان کوبیده باشند تلوتلو میخوردند و از زور پریشانی و بیچارگی
دهانشان باز میشد و سرازیر میشدند پایین.



تنها یک نفر از آن پل گذشت و چون خیلی خوشمزه بود اجازه
میخواهم که در چند کلمه قصه آنرا حکایت نمایم.

مردك مردنی و لاغری را بیای میزان آوردند که از قرار معلوم
چیز قابلی در چشته اش نبود که بتواند در کفه ثواب بگذارند. تکلیفش را
زود معلوم نمودند و صدای کذائی شیور عزابند شد و بلافاصله سرخر را

بطرف آنجائی که میدانید برگردانند ولی چون پیل صراط رسید و تکلیف کردند که از پیل عبور نمایند یکدفعه قد خمیده اش راست شد و از زمین دوباره سنگ برداشته هر يك را در كف يك دست گرفت و با چستی و چابکی حیرت انگیزی جفت زد بالای پل و آن دو قطعه سنگی را که در دوست داشت لنگریدن قرار داده رقصان و پیچان بنای جلو رفتن را گذاشت .

تمام اهل محشر از جن و انس و فرشته و غلمان و پری همه دور پل جمع شده با چهار چشم نگران بودند که کار این آدمك عنكبوت صفت بکجا میانجامد. در روی آن پلی که از فکر شرای مانا زکتر و از دل بدانندیشان و محترکین خودمانی تار تر و از زبان حثگو برنده تر بود میلغزید و امیلغزید و گاهی بایک یا و گاهی با هر دو پا و زمائی تنها بكمك زانوان جلو میرفت. وقتی بكمركش پل رسید از آنجائیکه لم کلا رفته رفته بدستش آمده بود بر جسارت افزوده گاهی مانند رقصان بروی دوپا بنای جست و خیز را میگذاشت و زمائی با سر و سینه و بدن حرکات مار پیچی میکرد و از اینها گذشته بنای آواز خواندن را هم نهاده دلقکی از آب در آمده بود که مانند آنرا در بهترین تماشاخانه های فرنگستان هرگز ندیده بودم .

ناگهان دست راست و پای چپ را بلند نموده با تعادلی حیرت آمیز بجای خود سیخ ایستاده با صدائی مضحك و حرکاتی شبیه بحرکات معرکه گیرها و چشم بندها بخواندن این ابیات مشغول گردید :

« صوفی سگ وتر باشد و زاهد دخر و خشك »

« این احمق و تر باشد و آن ابر و خشك »

« در روز قیامت سر تر یا سر خر »

« آتش چو بیفتاد بسوزد تر و خشك »

گاهی چنان وانمود میکرد که پایش لغزیده و موازنه ازدستش در رفته است ولی بزودی قدرا راست نموده برپا میخاست و حتی گاهی دست را بدماغ نزدیک آورده نوك شست را بنوك بینی برده تماشاچیان را مسخره میکرد .

چه در دسر نهم بالاخره پایان پل رسید و دو سنگی را که در دست داشت بزمین انداخت و خیز گرفته بایک پشتك و وار و سه نیزه دورتر بهخاك آمد و دو دست را بروی سینه برده از همانجائی که ایستاده بود تعظیم بالا بلندی تحویل داد .

زمین در همان بنای دست زدن را گذاشتند و آواز آفرین و مرجبا از هر سو برخاست و در همان وقت از پشت آن پرده زنبوری معهود هم صدای قاه قاه خنده بگوش رسید و منادی ندا داد که از گناه او گذشیم و او را ببرد بیبشت که برای تفریح و تقنین اهل بهشت نماید .

آنقدر خندیدیم که نزدیک بود دوده بر بشویم و وقتی کاشف بعمل آمد معلوم شد از بند بازهای مسهور آن دنیا بوده است .

اکنون مردك دلقك وضعی را پیاپی میزان آورده اند که حرکات و اطوارش آدم را خواهی نخواهی بخنده میاندازد . هر چه از او میسر شدند چشمان را بزر انداخته جواب نمیدهد . ندارید که مگر خری مگر کری چرا جواب نمیدهی . با صدای لرزان و نازکی شبیه بصدای بله دادن نوع و سان گفت بارالها از زور حیاست و هر چه میخواهم جواب بدهم حیا مانع است و زبان در دهانم نمیگردد . خطاب عتاب آمیز رسید که وقتی مرتکب آن همه معاصی میشدی شرم و حیائی در میان نبود . همینکه در آتش جهنم افتادی و مانند ماهی بریان در ماهی تابه غصب ما بریان و برشته شدی

حیایت خواهد ریخت !

بزبان آمده در جواب گفت که من دارای ایمان کامل و احدی حق ندارد مرا بجهنم بفرستد . خطاب رسید که ای ملعون تو بوی ایمان بدماغت نرسیده این ادعای باطل کدام است . ما را دست انداخته ای .
جواب داد که العیاذ بالله دلی پرورد گارا تو خودت عالم السر والخفایا هستی و بهتر از من نادان رو سیاه میدانی که شیر خدا امیرمؤمنان فرموده است که :

« ثلث الایمان حیاء و ثلثه عقل و ثلثه جود »

یعنی ثلث ایمان عبارت است از حیا و یک ثلث دیگرش از عقل و ثلث آخرش از جود و بخشش و اگر کسی این هر سه را داشته باشد ایمانش کامل است . من عقلم بدون خردلی کم و بیش همان اندازه عقلی بود که خودت بمن عطا فرموده بودی و تصرف در آن و تکثیر و تقلیل آن از حیز قدرت من بیرون بود . جود و بخشش هم چنانکه خودت تصدیق میفرمائی فرع تمکن و استطاعت است و خودت خوب میدانی که جز بخور و نمیر هرگز دارائی و نروتنی که قابل این حرفها باشد پرشال مانگذاشتی . اما آمدیم بر سر حیا . حیا چون کیل و پیمانه اش بدست خودم بود هر قدر بخواهی داشتم و هنوز هم دارم و میتوانم تحویل بدهم . پس از اینقرار بر طبق فرمایش امیرمؤمنان دارای ایمانم و مستحق بهشت .

از شنیدن این سخنان صدای خنده جن وانس و ملائکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکومی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی . قلم عفو بر گناهانت کشیدم و میسپارم بهشت بپیرند دلی بشرطی که حیا را کنار گذاشته و با همین قبیل دافق بازیها اسباب تفریح خاطر بندگان مرادو آنجا

فراهم سازی .

در همان حال یادم آمد در جائی خوانده بودم که عارف مشهور سهل تستری گفته است که شبی در خواب عرصه قیامت را دیدم که مرغی بغایت سفید و عظیم هر لحظه از جانبی فرد آمدن کسی را بمقتار گرفته بیشت میبرد و چون در مقام استفسار از آن حال بر آمدم معلوم شد مرغی است که او را «ورع» یعنی تقوی و پرهیزکاری مینامند و هر که در دنیا اهل صلاح و تقوی بوده بوسیله این مرغ بیشت میبرد . چشمها را ریز کردم و در آسمان قیامت بجستجوی چنین مرغی مشغول گردیدم ولی از شما چه پنهان که هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتن و عاقبت ندانستم که آیا این مرغ افسانه است یا وجود مردم با تقوی .

مختصر آنکه طومار اعمالی نام و نشانها نیز مانند عمر و حیاتمان بی نام و نشان بود و این نقلها را نداشت . سر تا سر همه حکایت میکرد از آمدنی بی سرو صدا و زیستنی کوتاه و بی رنگ و بو و خاصیت که بایخبری زیاد و شادی اندک و درد در بسیار آمیخته باشد . عمر مان آبکی را بخاطر میآورد و بیاریکی دم موش که آرام و بی صدا بیشتر اوقات از روی خد و خاشاک هم و غم و گل ولای مانم و مخصصه و گاهی نیز از مرغزار خوشبهای بیفردا و کیف و حالهای گذران روان باشد و در هر دم و هر قدم از نیر و نشاطش کاسته بدام سست تر و کند تر و آلوده تر گردد با بالاخره بپیمقدمه در سوراخی بریزد و یکباره بریده از جریان بیفتد . روی پرفته میتوان گفت دمی میزدیم و غمی میخوردیم و تنها چیزی که از زندگانی میفهمیدیم این بود که آمدن و رفتنمان آمدن و رفتنی بود بی مزه و بی جهت و درد در .

مسلم است که با این وصف نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب

آتش جهنم و بهمین ملاحظه نیز عموماً رهسپار اعراف میشدیم و ازقراری که میگفتند بیم آن میرفت که بزودی از زور جمعیت در آنجا جاکم بیاید.



بالینهمه ازهمین مخلوق در پای میزان حساب از زشت و زیبا و قضایای خنده آور و اعمال و افعال گریه انگیز چه چیزها که ندیدم و چه سیرها که نکردم. اگر هزار سال نجومی بشرح و تقریر آن پیر دازم تازه از دوزخ شراره ای و از آسمان ستاره ای و یا با اصطلاح از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود. بالینهمه چون پاره ای از آن وقایع از نظر روح شناسی و اجتماعی متضمن نکات بسیاری است که خالی از فایده نیست اجازه می خواهم که شرح آنرا مختصر و مفید بعرض برسانم.



از جمله قصه آن یار و می است که وقتی در پای میزان چشم عزرائیل با افتاد صدای قهقهه خنده اش چنان بلند شد که از پس پرده غیب ندای عتاب آمیز رسید که یا عزرائیل علت این خنده بیجهت چیست مگر خدای نخواستہ عقلت کم شده است.

عزرائیل همانطور که دستش را بدانش گرفته بود و میخندید جواب داد بارالها معذرت می خواهم ولی در آن دنیا روزی که با من و فرمان خودت خواستم جان این شخصی را که اینک در مقابل آستان جلال تو ایستاده بگیرم قضیه ای رخ داد که واقعا خنده داشت و اگر رخصت باشد برای تقریب خاطر اصحاب بعرض برسانم.

ندا آمد که اگر پر روده درازی نکنی مانعی نیست.

پس از تعظیم و تکریم بعرض رسانید که روزی از روزها بقرار

مرسوم صورت اسامی اشخاصی را که در آن روز باید جانیشان را بگیرم از دفتر مخصوص آورده بودند و مشغول مطالعه و مرور بودم اسم شخصی را در آنجا دیدم که مقرر فرموده بودی درست سه ساعت بظهر مانده در شهری از شهرهای دور افتاده هندوستان قلاب اجل را بریشه جانیش انداخته بی ادبی میشود سنبش را قوز کنم ولی از قضا صبح همان روز گددم بیایتخت حضرت سلیمان که هزاران فرسنگ از هندوستان دورتر واقع شده بود افتاد و همین شخص حی و حاضر را در آنجا دیدم که بالای سکوی دکان کبابی نشسته و مشغول پر کردن شکم است.

چون سخن عزرائیل بدینجا رسید آب دهن را قورت داد و رشته کلام را بریده گفت الهی خودت خوب میدانی که داستان سرائی از من ساخته نیست و من مردی هستم قصاب و میرغضب و شغلم قلاب اندازی است نه سخن پردازی و لهذا اگر اجازت باشد حکایت مابقی این واقعه را بمولای روم را گذارم که از مقربان درگاه خودت است و این قصه را بطرز بسیار شیرینی شعر گذاشته است.

خطاب رسید ای تبه کار سیاه روزگار چون اهل ادب نبودی میرغضب شدی. بهانه ات را پذیرفتم رشته سخن را بده بدست بنده خاص خودمان جلال الدین که مدتی است آواز دلپذیرش بگوشمان نرسیده است و حقا که درست در حقش گفته اند که :

« من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب »
عزرائیل پس از آنکه با چند ریزه سرفه سینه را صاف زد و با عذرهای شبیه غرض رعد بخواندن این ابیات پرداخت :

« ساده مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمانی دوید »

«رویش ازغم زرد و هر دلب کبود
گفت عزرائیل در من اینچنین
گفت من اکنون چه میخواهی بخواه
تا مرا زینجا بهندستان برسد
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان لقا
کان مسلمان را بخشم از چه سبب
ای عجب این کرده باشی بهر آن
گفتش ای شاه جهان بی زوال
من و را از خشم کی کردم نظر
که مرا فرمود حق کامروز هان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم
از عجب گفتم گر او را صد پیر است
چون بامر حق بهندستان شدم
چون عزرائیل بدینجا رسید از نو بنای خنده را گذاشت و از خنده او
تمام عرصات محشر چنان بخنده در آمد که چیزی نمانده بود روده بر بشوند
و حتی ملک تر ازودار از زور خنده بند تر از او از دستش در رفت و ثواب
و گناه صاحبکار ب خاک ریخت و مدتی طول کشید تا آنها را جمع
و جور کردند.



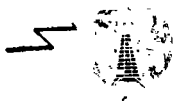
همانجا بود که یکدسته از مؤمنین مسجد ندیده را دیدم که پشت
ایوان پیغمبران جمع شده بودند و چون شنیده بودند که در قرآن مجید

آمده که لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی تا شتر از سوراخ سوزن رد نشود و ارد بهشت نخواهند شد نمیدانم از کجاء قماری سوزن زنك زده و يك رأس شتر لوك ولاغر بیدزده دست و پا کرده بودند و میخواستند شتر را از سوراخ سوزن بگذرانند و لطایف الحیلی چنان احمقانه بکار میبردند که عقل از کله انسان بر واز میگرد. اینقدر سر بسر شتر ك بیچاره گذاشتند و آزارش دادند تا عاقبت حوصله اش سر رفته بنای توزیع گاز و لگد را گذاشت و چند نفر از آنها را مجروح کرد و سر نهاد بصحرای دیگر هر قدر بدنالش دویدند بگرد پایش نرسیدند که نرسیدند.

باشند انگ حواس سرگرم تماشای این مخلوق نادان و سفیه بودم که ناگهان قیل و قال عظیمی برخاست و تمام رادیوها و دستگاههای نقل صوت و بلندگوها بمصداد درآمدند که هان هان الاحترام والاحترام که يك تن از بندگان خاص و از محبوبان خاص حضرت رب الارباب میآید.



یقین کردم که يك نفر از پیروان طریقت و با از مهتران شریعت است ولی در میان گرد و خاک که چشم عالم را کور میکرد نظرم بمردکی افتاد پشمالو و وحشی صفت با موهای ژولیده و سرو وضع چوپانی که مدام چون دیوانگان و بلهائ باطراف خود مینگریست و زیر لب چیزهایی میگفت که مفهوم کسی نمیشد. بر پهلوی چپ و بر کف دست و پایش بقدر يك



درم سفیدی داشت ولی نه سفیدی برص. اما آنچه مایه نهایت تعجب و حیرتم

گردید و مدتی نمیتوانستم باور نمایم این بود که چنین موجود بوالعجبی در میان هزارها و هزارها موجودات دیگری روان بود که همه طابق النعل بالنعل مثل و مانند و نسخه بدل او بودند و سرمویی با او تفاوت نداشتند . طولی نکشید که قضیه مکشوف گردید و معلوم گردید که این آدم بشما الو چون در دار دنیا خود را از خلق دور میداشته اینک نیز بحکم «اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری» برای اینکه از چشم انبیاء محفوظ بماند فرمان الهی صادر گردیده که هفتاد هزار فرشته دور او را بگیرند همه بشکل و صورت او و او را بهمین حال پایی میزان بیاورند .

از قراری که میگفتند شب اول قبر وقتی نکیرین بسر و قش رفته و بر سینه بودند «من ربك» بنای اوقات تلخی را گذاشته بزبان خود جواب داده بود که «من ندانم رب و رب»

هنوز طومار اعمالش را باز نکرده و ثواب و گناهایش را در میزان نگذاشته بودند که خطاب عتاب آمیز آمد که فضولی موقوف مگر نمیدانید باکی طرف هستید . دانسته و آگاه باشید که این همان کسی است که در سرای دنیا بقدر هوی شتر و گاو و گوسفند قبیله ربیع و قبیله مضر که در آن زمان هیچ قبیله و عشیره ای باندازه آنان گاو و گوسفند و شتر نداشت



شفاعت مسلمانان را کرده است . این همان کسی است که شیخ سعدی شیرازی با آن گفتار شیرین که غسل از آن میچکد در حقش گفته :

«یکی دریابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت»

«کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش»
«بخدمت میان بست و بازو گشاد
سك ناتوان را دمی آب داد»
«خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد»

تمام اهل محشر گوش بزنگ ایستاده بودند که بفهمند نام این شخص چیست که هاتف غیبی آواز داد که یا *محشر الجن والانس* هر آینه آگاه باشید که در این لحظه از زیارت جمال او *یس* قرن بر خوردار هستید قدر این نعمت را بدانید که از گران بها ترین نعمتهای سرای آخرت و از منابع فیض و مغفرت است .

هنوز از بهت و حیرت این منظره عبرت انگیز بیرون نیامده بودیم که باز در جلومیزان صدای داد و پیداد بلند شد . جلورفتم و برادر بدندیده چه دیدم عربی را دیدم از آن اعراییهای سوسمار خوار که دور از جان شما بموش خرما بی شباهت نبود . تن و بدنش چنان سوخته و برشته بود که ممکن بود دنده هایش را یکی یکی از زیر پوست شمرد . چنین آدمی زادی دو- بایش را در یک کفش (هر چند بایش برهنه بود) کرده بود که من در دار دنیا باین حدیث نبوی عمل کرده ام که :

«من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة»

یعنی هر کس آخر ماه صفر را بمن مرّده بدهد من هم مرّده بهشت باو میدهم . میگفت من خاطر مبارك حضرت رسول (ص) را از سلخ ماه صفر مستحضر داشته ام و جایم بدون حرف و چون و چرا باید در اعلی

درجات بهشت باشد .

چون زیاد پافشاری میکرد و بهیچ حرف حسابی از رو نمیرفت
 یکنفر از زبده سواران قیامت مأمور گردید که چهار نعل خود را بهشت
 رسانیده شخصاً از حضرت تحقیق نماید که آیا اولاً این حدیث حقیقت دارد
 یا من در آوردی است و ثانیاً در صورتیکه حقیقت داشته باشد آیا ادعای
 این شخص عرب مبنی بر اساسی است و یا با اصطلاح سربطاقی حرفی
 میزند و یا در هوا ادعائی دارد .



ناگاه بازقاه قاه خنده در زیر سقف سپهر پیچید و معلوم شد در وسایهی
 رایسای میزان آورده اند و برای اینکه گناهانش را نکشند باین بیت
 متمسك گردیده است :

«بار گنهم اگر بمیزان منجنند»

«ترشم که بروز حشر میزان شکند»

و دو پارادریك کفشی کرده زیر بار نمیرود که اعمالش را وزن کنند .
 از درگاه رحمت نداسید که آدم منصف خوشمزهاست از تقصیراتش
 گذشتم بگذارید هر کجا می خواهد برود .



اکنون دو نفر از ملائکه را ازنجیر بگردن بحال زار و تزاری پیای
 میزان آورده اند اسم یکیشان هاروت و اسم دیگری ماروت است و لی
 یهودیها باز علم شنگه راه انداخته اند و ادعا دارند که این اسامی را مسلمانها
 روی آنها گذاشته اند و اسم واقعی آنها شمشزای و عزرائیل است . مسلمانها
 زیر این بار نمیروند و مرافعه و جنجال شدیدی برپا شده است . ملکی

شلاق آتشین بدست بجانشان افتاد که اینهمه در آن دنیا سر اسبم و کلمات
بسر و مغز همدیگر کویدید بس نبود اینجا هم میخواهید چشم یکدیگر را
در آورید بهمین روز مبارك قسم اگر فوراً سرو صورت همدیگر را
نبوسید بلائی بجانتان میآورم که در داستانها بنویسند. فوراً آنها از آسباب افتاد
و همه با هم نزدیکتر رفتیم که بینیم کار آن دو ملک بکجا خواهد رسید.
قصه آنها را بطور مجمل شنیده بودم و میدانستم که در آن دنیا
بزمین آمده بودند و هنوز پایشان بخاک نرسیده عاشق دختر کی شده و او را
بوعد و وعید از راه بدر برده و کام دل گرفته بودند و چون در همان موقع
فسق و فجور مؤمنی سر زده وارد شده و عیششان را منقص کرده بود شمشیر
کشیده او را بقتل رسانده بودند و از اینرو مستوجب عذاب الهی گردیده
وتا کنون بقصاص آن يك ساعت عیش و نوش در عذابگاه خاک عذاب
میکشیده اند

گناهان بسیاری باسم آنها نوشته بودند ولی معصیت کبیره همانا
هم خوابگی با دختری از دختران حوا بود که چنانکه افتد و دانی منجر
بمعاصی و جنایات دیگر شده بود خودشان بیچاره ها هر چند اساساً حال حاشا
کردن نداشتند اما چیزی که هست مدعی بودند که این هم خوابگی بموجب
عقداً قطعی صورت گرفته و آن زن متعه شرعی آنها بوده است .
کشمکش زیاد شد و بالاخره قرار شد خود دخترک را احضار
نمایند و بیک چشم بهمزدن حاضرش کردند .

آب و رنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود ولی
از همان چشم و ابرویش معلوم بود که در وقت خود آبتی بوده و هیچ دل
و ایمانی از دستش در امان نبوده است.

ملکی که مأمور استنطاق و بازخواست بود از او پرسید اسمت چیست. خندید و گفت هر کس بمیل خود اسمی بمن صداد یکی ناهید و دیگری ونوس و یهودیها استرم میخواندند.

ملك نامبرده گفت اسمت هر چه باشد ولی بگو ببینم آیا راست است که توصیفه شرعی این دونفر بودی.

گفت والله من این حرفها سرم نمیشود و مردها بهزار اسم و عنوان از من کام میجستند ولی همیقدر میدانم که این دونفر یولی را که قرار بود بمن بدهند ندادند و پس از ختم عمل بکدفعه بال و پر درآوردند و مثل گنجشك بهوا رفتند و من بهردری زدم دستم بجائی بند نشد و هنوز هم که هنوز است در زیر بار دین و مشغول ذمه من میباشند و تا طلبم را تمام و کمال همینجا وصول نکنم دل کن معامله نخواهم بود.

ندارید که ای هاروت و ماروت این بود نتیجه حشر و نشر با خاکیان.

هر چه گفتم :

« این زمین منزلی خطرناک است مسکن لوطیان بیباک است »
 « غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حسابها پاک است »
 گوش نکردید و حالا ببینید بچه روزی افتاده اید. اینک برای خاطر لب و دندان يك دختر هرزه گرد هر جائی باید ابدالاباد بسوزید و بسازید.
 افسوس که در همان وقت نفسم تنگ شد و مجبور شدم خود را از میان جمعیت بیرون بکشم و نفهمیدم بر سر این دو ملك مادر مرده چه آمد و دامن خود را بچه تمهیدی از چنگ آن سلیطه زبان نفهم بی چشم و رو بیرون آوردند.

چندی بعد بازهمانجا یکنفر از آن جوانان شاعرمنش خودمانی را دیدم که گوئی برای سماق مکیدن خلق شده‌اند در گوشه‌ای ایستاده و شش‌دانگ محو حسن و جمال دخترکی از فرشتگان است . آستینش را کشیدم و گفتم برادر جان

« فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان »

« بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز »

باوقات تلخی جواب داد که اینجا آدم و عالم را گور بگور کرده‌اند و این حرفها برای فاطمی تنبان نمیشود و با این آتشپاره هائی که آتش بجان و ایمان میزنند باید فکر نان کرد که خربزه آب است . بگذار بدرد خود بمیرم که این دختر مرا دیوانه کرده و این شعرهای بند تنبانی برای درد من درمان نمیشود .



دلم نمیخواست از این مناظر پرتفریح و عبرت افزا محروم مانده باشم لهذا هرچه زودتر نفسی تازه کرده دوباره بجای اول خود برگشتم . مرد تکیده درهم شکسته مفلوکی را آوردند که صورتش آیه یأس بود و پنداشتی که خداوند غم و هم دودنیارا در دلش خالی کرده است . منگ منگ کنان و بیان روزگار سیاه خود پرداخت و رویهمرفته معلوم شد که در آن دنیا دوبار زن گرفته بوده و از دست آنها رنج و عذاب بسیار دیده است . سرگذشتش فی الحقیقه رقت‌انگیز بود و پیش از آنکه بآخرش برسد ندا رسید که بیچاره را بیش از این آزار ندهید و بگذارید برود ببهشت .

هنوز ندا پایان نرسیده بود که مرد دیگری در کمال دست‌پاچگی

خود را در میان انداخته گفت اگر او دوبار زن گرفته ارادت کیش سه بار زن گرفته ام و اگر در بهشت باو یک قصر بدهید باید بمن دو قصر بدهید . خطاب رسید که ای نادان بهشت جای پارسایان و مظلومین است نه جای سفها و حمقا . بزیند تو سرش که سخت مستحق توستی است .



از همه اینها خوشمزه تر قصه آخوند کی بود قیه مسلک باریش دراز کم بود و کم پستی که معلوم بود دانه بدانه بزور منقاش از زیر پوست بیرون کشیده است . گردنی داشت از ریش دراز تر و چنان رگهای کلفت و نازک نبود و بنفش اطراف آنرا گرفته بود که بصورت تنه درختی در آمده بود که در فشار شاخه های نیلوفر گیر افتاده باشد . از چشمهایش دیده میشد که از آن آخوندهای عصبانی و جوشی دو آتشه ایست که بهیچ و بوج مانند ترقه فرنگی میترکند و اعضاء و جوارح و اعصابشان مدام دستخوش تشنج است .

باطمانینه و قمانینه تمام سالانه سلانه جلومیا مدوز برب صلوات ختم میکرد . همینکه بمیزان نزدیک شد سلام علیکم باقراستی تحویل داد و با کمال تلطف و کوچکنوازی مشغول احوالپرسی از مولین میزان گردید و برای آباء و امهات آنها طلب مغفرت نمود .

ترازو با سرعت غریبی بالا رفت و پائین آمد و چنانکه در مورد اغلب این طایفه مشهود گردیده بود معلوم شد گناهش مبالغی بر ثوابش میچربد و تکلیفش کاملاً معین است .

با همان حلقومی که گویی بادسته هاون برنجی سوراخ کرده بودند بنای نعره کشیدن را گذاشت . بی محابا بنای مباحثه و مجادله را نهاده

میخواست بزور احادیث جعلی و اخبار من در آوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده است .

اصراری داشت که مصادر زبان عرب را مدام مانند تو بره گدایان از این باب بآن باب بکشاند و بلائی بر سر این بیچارگان در بدر شده میآورد که باور کردنی نیست . ظاهراً بیاب استفعال بالاخصاص علاقه شدیدی داشت چنانکه گویی با آن باب صیغه برادری خوانده بود و بدرست یا بغلط در این میدان اسب تازیها وروده درازیها میکرد و از سر استغانه استکمال استنطاق را بوسیله استطلاعات جدید کافیه و استخبارات اضافی شافیه استدعا بل استرحام مینمود و استغفارکنان استغما مینمود که آیا استبعادی دارد که عمال قیامت بقصد استخفاف و استحقار او باستبعاض قابل شده باشند و بناء علی هذا باستدلالات منطقی استمساک جسته و بااستناد بمدارک قویه استنتاج مینمود که بحسب المقدمات المذكوره برای استحکام مبانی شریعت و برای استکشاف حقیقت و استحصال یقین علی ای حال نه فقط استفسار و استعلام از مؤمنین موثق محلی لازم است بل الزم است بلکه عندالضرورة استشهاد از شهود عدول و همما ممکن استفتاء از علماء حقّه اتنی عشریه نیز مفید و نافع خواهد بود .

ایشان هلم جرأ با همین اس اس ها و خنس و فنسها مدت مدیدی لطایلات بهم بافتند و آنگاه استطراداً للباب شرح مبسوطی نیز در باب قصاص قبل از جنایت بیان فرمودند و چون احساس کردند که نفس ایشان در مستمعین نمیگردد بپیمقدمه بجان مالیکه پریدند و باسم اینکه « ان بعض الظن اثم » در صدد برآمدند که مالیکه ای را که در حق ایشان سوء ظن داشتند گنهگار قلم بدهند و در خاتمه بعنوان اینکه نصب العین

واقعی الغایات ایشان همیشه و همه وقت لایلاً و نهاراً و بکرة و عشیاً و سهر آو جهر آخفیه او علانیة حفظ نوا میس شریعت مطهره بوده استخلاص معجل و بل فوری خود را با استعجال خواستار شدند . ولی وقتی دید بیهوده آرواره خسته میکند و کسی گوش بحرفهایش نمیدهد و ظاهراً حسابها با کرام الکاتبین هم خاتمه یافته و بزودی زنجیر های آتشین بگردنش خواهد افتاد . بنای لایه و استغاثه را گذاشت و از لفظ مبارک خودشان شنیدم که میفرمودند الهی غلط کردم و حتی باین هم قناعت ننموده جناب شریعتمداری در حضور جمله ملکوت و جن وانس رسماً اقرار بتناول مواد مستهجن غیر مأکولی کردند که در شریعت اسلام همانا دست زدن بآن مستلزم تطهیر است تاچه رسد باکل و شرب آن .



هنوز آخوندك از سروصدا نیفتاده بود که قضیه دیگری رخ داد که آن هم خالی از تفریح نبود . چند نفر آدمهای سرخ روی بد عنق نتراشیده و نخراشیده‌ای را دیدم که جمعیت را بزور کت و شانه و آرنج شکافته خود را پیاپی میزان رساندند و یکی از آنها که از دیگران دکل‌تر و بقدر يك سروکله از آنها بلندتر بود جلو آمده پس از آنکه مدتی ترازو را بنظر خریداری برانداز کرد میزاندار را مخاطب قرار داد و در حالیکه قندرونی را در زیر آسیاب دهان لاینقطع میجوید و آرواره‌اش از راست بچپ و از چپ ب راست میرفت با لهجه انگلیسی و صدای تودماغی امریکائی پرسید این ترازو را بچند میفروشید .

معلوم شد حضرات نمایندگان یکی از "یونیورسیتی" های خربول امریکا هستند و مأموریت دارند که بهر قیمتی شده ترازو را برای موزمخانه

آن مؤسسه خریداری نمایند.

کتابچه های چك بانک را ازجیب بیرون آورده آینه کردند و از آن پس صحبتشان همه از دلار بود و آنهم نه بمآت والوف بلکه کرور و ملیون و میلیارد .

در ابتدا مورد تمسخر جمع واقع شدند ولی ازرو رفتند و بر مبلغ افزودند . رفته رفته از پله های الوف و کرور نردبان پر خطر تطمیع گذشته قدم راپله های بالاترك گذاشتند و حالا که خودمانیم وقتی صحبت از میلیارد بمیان آمد ترسیدم که مبادا پای طرف سست بشود ولی بختمان یاری کرد و در موقعیکه رئیس این جماعت بدون اجازه دستش را نزدیک برد که کفه ترازو را وزن کند یکدفعه شیونش بلند گردید و معلوم شد عقرب جراره ای که زیر کفه ترازو لانه داشت انگشت فضاوش را زده است . همقطارانش لاشه اش را بدوش گرفته زحمت را کم کردند و از شر این جماعت زبان نفهم که دلار را کلید همه مشکلات میدانستند خلاص شدیم .



در همان اثناء از پشت سکوی میزان قیل وقالی برخاست . چنان بنظر رسید که جمعی احیا گرفته باشند و فریاد و فغان امن یحیی المصطر از هر سو بلند بود . کاشف که بعمل آمد معلوم شد عده ای از آن گناهکارهایی که معصیت و فسق و فجور برای آنها حکم مرض مزمن را پیدا کرده و در آن دنیا و قعی با آخرت نمیگذاشته اند حالا که دیده اند هوا پس است و قافیه راست باخته اند و الان است که پته شان بروی آب میافتد در گوشه ای جمع شده اند و با گردنهای خمیده و عنقه های منکسر و چشمهای کلا پیسه ای دستها را بجانب آسمان بلند کرده اند و التوبه التوبه گویند

میخواهند بدست پاچگی جبران مافات را بکنند .
 فی الفور چند نفر از آن ملائکه کهنه کار که باین آسانها کلاه
 برشان نمیرفت شمشیر بدست بچانشان افتادند و فریاد برآوردند که
 این چه ننه من غریبی است راه انداخته اید التوبه التوبه سرتان را
 بخورد . اسبی را که سریری سوغان کنند برای صحرای قیامت خوب است
 و توبه چون شما شغالهایی مرک است و بس . باری بیک چشم بومزدن کاسه
 و کوزه شان را درهم شکستند و مهار بینی آنها زده همه را دسته جمع
 بیای میزان کشیدند .



اگر زیاد کسل نشده اید میخواهم این يك قصه دیگر را هم گفته
 مجلس را ختم کنم . یکنفر را آوردند که میگفتند دله دزد و آفتابه دزد
 بوده است . بدبخت در مقابل میزان با آن گردن خم و آن شکم خشکیده
 باد کرده و آن دنده های تورفته با آفتابه حلبی بی لوله و بی دسته ای که
 شکمش بسنگ حوض خورده و تورفته باشد بی شباهت نبود . بیچاره قوت
 حرف زدن نداشت و با صدائی ملایم چنانکه گویی با خود صحبت میدارد
 میگفت آخر باشش سریعال و اطفال چه خاکی بایستی بسر بریزم . دری
 نماند که نزده باشم . نه کار پیدا شد و نه نان . خدایا زبانم لال ولی اگر
 خودت هم بجای من بودی آفتابه دزد میشدی . اگر بچه نداشتی نیم زرع
 طناب از هرجا بود پیدا میکردم و بیخ گلویم خفت می انداختم و از عذاب
 زندگی خلاص میشدم و بز نم هم میگفتم همین کار را بکند ولی دلم راضی
 نمیشد که این ضعیفه بی دست و پا را با این بچه های صغیر ول بکنم و بروم .
 آخر آبرو را زیر پا گذاشته و دست گدائی پیش این مخلوق بیمروت دراز

کردم ولی هی حرف کلفت شنیدم و همه بجای آنکه يك لقمه نان بدستم بدهند صداها را بلند میکردند که مرد که با این گردن کلفت چرا کار نمیکنی. خدا یا خودت بهتر میدانی که تا کارد باستخوانم نرسیده دست بمال مردم دراز نکردم

درد دل یارو زیاد بود و ملائکه هم دلشان برحم آمده بود و میخواستند بازیر و رو کردن حسابها را هی برای نجات این ینوا پیدا کنند و همانطور که میدانید چون حق داشتند هر توابی را ازده تا هفتصد مرتبه بالا ببرند مشغول همینگونه عملیات ریاضی وده ما بریک بودند که ناگهان نداشتید که این حساب و کتاب گشاد و این حرفهای زیاد چه درد میخورد. مگر نمیدانید اینگونه اشخاص از دوستان خالص ماهستند. برای چه معطلش کرده اید. زود بفرستیدش ببیشت و مخصوصاً بسپارید که جلوش خوب دریابند عیال و اطفاالش را هم هر طور شده پیدا کنید و بدستش بسپارید.



ایوای الساعه باز قصه ای بخاطرم آمد که اگر من دلم راضی نمیشود ناگفته بگذارم و بگذارم شما بر خلاف کاملاً آزاد و مختارید که ناخوانده بگذارید و بگذرید.

یکنفر از آن بازاریهای چاخان و پررو و دریده دارالخلاقه را پای ترازوی داوری حاضر ساختند که با چشمهایش داشت صحرای محشر و مافی صحرای محشر را میبلعید. از آن دهن دریده های وقاحت مآبی بود که کارشان روز و شب پیرو پاچه آشنا و یگانه پریدن است و زبانشان گویی با اسافل اعضای مرد وزن عقد اخوت بسته است و جز جنبانیدن هر چه

نه بدتر مخلوق خدا هنری ندارند .

نعره‌اش بلند بود که ای مسلمانان ای شیعیان مرتضی علی ای لامذه‌ها مرا یکساعت پیش پای همین ترازو بکدفعه محاکمه کردند و حالا باز سرنومیخواهند حسابم را بکشند . آخرای برادران دینی انصاف که جارفته آخر آیا یکنفر حلال زاده شیر پاک خورده پیدا نمیشود که از این نامسلمانها پیرسد این دبه در آوردن برای چه . آیا در میان این جمعیت یکنفر آدم خدا ترس نیست که در حق من بیچاره مظلوم شهادت بدهد که بحساب من رسیدگی شده و دیگر حق ندارند دو باره زیر اخیه‌ام بکشند .

فوراً متجاوز از سیصد نفر برای دادن شهادت حاضر شدند و هنوز مقابل محکمه نیامده بنای قسم خوردن را گذاشتند . ضمناً یکنفر وکیل عدلیه هم خود را با صاحبکار رساند و دامنش را چسبیده بود که من ازو کاری درجه اول عدلیه هستم و سفید را سیاه میکنم . بیا کارت را بدست من بده و دیگر کلات نباشد .

فریاد یارو بلند شد که مرد که مرافعه چی بروی کلات . ما از آنهائیش نیستیم که بالین طنابها بچاه کسی بیفتیم و آن هم چاه چون تو ازبکی که از همان سرورویت معلوم است خدا يك روده راست تو دلت خلق نکرده است . اگر مرا نمیشناسی میگویم تابشناسی مرا کاظم سینه چاک میگویند و خودم صدتا مثل ترا البجوی برده و تشنه بر میگرددانم .

مخلص کلام آنکه باهمان سینه چاک آنقدر داد و بیداد و بدزبانی کرد که نباشد بدون محاکمه راهش بیندازند و مقرر گردید که هزار سال تمام که

هر سالش پنجاه هزار سال شمسی است بجزای فحشهای ناحقی که بمردم داده دهانش را از آتش جهنم پرسیازند و تاابد ازدنیا وما فیها واشخاص واشیاء جز دشنام و ناسزا هرگز حرف دیگری نشنود .

چیزی نمانده بود که باملاک که دست بیکه بشود ولی بسایک گرز آهین کلاش را ساختند و بخاکش انداختند و حمالان قیامت پاهایش را گرفته کشان کشان بردند و صدای شیور عزاهم بلند شد و آواز خوانان محشر دمش را گرفتند که :

« ز قوم و مار غاشیه »

« بچش بین چه آشیه »



باز از جمله عجایبی که در همانجا دیدم مرغ بسیار بزرگی بود بسفیدی برف که عقاب وار در بالای آسمان چرخ میزد چنانکه سایه اش مانند لکه آبی در روی خاک از هر سو روان بود و همانطور که مرغهای ماهیخوار



بشکار ماهی از بالا سرازیر میشوند و صید خود را بمنقار گرفته چون تیری که از کمان جسته باشد ناپدید میشوند آن مرغ هیولا صفت نیز معلوم بود که در جستجوی صیدی است و هر چندی چون اجل معلق بال و پر را تیز کرده از بالا بیاین میآید و یکنفر از اهل محشر را در

میان چنگال گرفته بطرف معینی پرواز میبرد و از نظر غایب میشد . از مشاهده این احوال مدتی سخت درهول و هراس بودم تا آنکه یکنفر از وعاظ و محدثین بنام که در میان جمعیت افتاده بیازار گرمی مشغول بود

چون تشویش واضطراب مرا دید زیر لب خندیده گفت مؤمن مگر در حیات القلوب مجلسی نخوانده‌ای که عبدالله تستری فرمود که شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم و ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هرجانی یکی را می‌گرفت و در بهشت می‌برد پرسیدم آیا این چه مرغی است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع خوانند هر کس که در دنیا با ورع بوده حال وی در قیامت چنین بود که این مرغ او را یکر است بهشت ببرد از شنیدن این حدیث ذوقها کردم و فهمیدم همان مرغی بود که سابقاً مدتی در پی آن گردیده بودم ولی هر چه منتظر شدم این مرغ بسرقت من نیامد که نیامد.



در همین موقع یکدفعه صدای زنگ‌های تفریح بلند شد و یک ربع ساعت یعنی یک‌هزار و دو بیست و پنجاه سال ارضی تفریح دادند.

زنانها همه از زور سربالاستادن سست شده بود و خورشید شروع



و بی‌عاطفه هم از بس در بالای سرمان بدقلقی و بی‌چاره چزانی کرده بود مغزمان بجوش آمده بود و کمال احتیاج را بقدری استراحت داشتیم

ولی افسوس که تا آمدیم بخود بجنیم و نفس تازه کنیم فرصت مثل برق گذشت و از نو صدای هالوها لوی «بلند گوها» بلند شد که بشتاید در پای میزان که محاکمات بلافاصله شروع خواهد گردید.

« شیخی بزنی فاحشه گفتا منی
 هر لحظه بدام دگری پابستی »
 « گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
 اما تو چنانکه مینمائی هستی ؟ »
 (خیام)

پرده ششم

قصیه وروپسی (۱)

حالا نوبت بزنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه عدالت
 پروردگار از دست یک نفر از قتهای اهل نیشابور عارض شده داد خواهی
 مینماید .

زنی است میان دوسن و از سر و صورتش غم و غصه میبارد . آخوند هم
 همان آخوندی است که عمر خیام را تکفیر کرده و حتی شنیدم نگذاشته
 بوده او را در قبرستان مسلمانها خاک کنند چنانکه مجبور شده بودند
 در باغچه خودش بخاک بسیارند . همان آخوند کذابی است که خیام
 این رباعی را در حقش ساخته است :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی
 هر لحظه بدام دگری پابستی »
 « گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
 اما تو چنانکه مینمائی هستی »

(۱) این داستان بعدها بصورت کتاب مفصلی باسم «معصومه شیرازی» درآمد و

آخوندی است مانند اغلب آخوندها همه ریش و بشم ، لحم و شحم ،
کردن و شکم .

لبهای کلفت سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت حق بجانب
گردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع قلابی دوره شریعتمداری
و با همان ریاکاری ایامی که درسینه محراب بنماز جماعت میایستاد در پای
میزان حساب ایستاده است و مدام از لای دندانهای گرازی زرد رنگش
صوت وصفی بیرون میریزد . کفشش بالتمام نپوسیده و هنوز قسمتی از آیات
و ادعیه و احادیثی که با مرکب مخلوط بترت بدست خود بر آن نوشته
محو نگردیده و کم و بیش خوانده میشود .

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الارباب رسیده که ای معصومه حرف
حساب چیست و از دست این شخص چه شکوه و شکایتی داری .

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را بر انداخته با حجب
و حیای بسیار گفت خداوند تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانی .
من ضعیفه و رویاه نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبان آوری و
زبانبازی نبوده ام و معترسم حرف و درددل خودم را آنطوریکه دلم میخواهد
توانم بعرض برسانم .

ندارید نه از کسی ترس و نه از کسی خجالت بکش و خیال کن
بایک نفر از خواهر خوانده ها و آشنایان قدیمی خود هستی و حرفت را
صاف و پوست کنده بزن .

جمله ملکوت و هزاران هزار ملائکه و جن و انس دور معصومه و
آخوند را گرفته اند و منتظرند ببینند قصه این زن از چه قرار است و چرا اینطور
مورد الطاف خاص گردیده است .

معصومه با همان حال ملال و اندوه اول مدتی در فکر فرو رفت و آنگاه آهسته آهسته سر را بلند نموده لبهای بنای لرزیدن را گذاشت و با صدای محزون ضعیف و ملایمی که کم کم بلند تر میشد گفت الهی خودت میدانیکه از اهل سمیرم فارس و بهمن جهت بمعصومه شیرازی مشهور شده ام . پدرم در سمیرم دلاک و مادرم هم گرچه پدر و مادرش اهل دالکی بودند خودش در سمیرم بدنیا آمده بود . جز من فرزندی و در این دنیا دو آرزو بیشتر در دل نداشتند یکی اینکه خدا برای من شوهر مناسب سر بر اه و خوبی برساند و یکی اینکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم نصیبشان بشود . از بس دعا کردند و آه کشیدند عاقبت اسباب سفر فراهم آمد یعنی قافله ای از شیراز بمشهد میرفت و چون پدرم بارتیس قافله آشنائی داشت خود را بشیراز رسانده با او قرار و مدار لازم را گذاشت که ما را همراه قافله بمشهد برساند . من و مادرم سر نشین شدیم ولی پدرم با وجود پیری بیشتر راه را پیاده میرفت و اگر باهایش خون هم میافتاد از ذوق زیارت ضامن غریبان صدایش در نیامد .

همان وقتی که دست و پا را برای حرکت از سمیرم جمع میکردیم جوانی کریم نام که با ما همسایه دیوار بدیوار بود و از بچگی یتیم شده شاگرد مسگر شده هر طور بود مادرش را همان میداد خواستار من شده اگر چه حتی از خودمان هم فقیرتر و بی چیز تر بود چون خیلی سربزیر و نجیب بود قول دادیم و قول گرفتیم و بنا شد ان شاء الله همینکه از خراسان برگشتیم اولین کاری که میکنیم راه انداختن عروسی باشد .

روزی را که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش نمیکم . کریم تا اقلید بدرقه آمد و از آنجا او ما را و ما او را بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم

در آن ساعت هیچ باور نمی‌کردیم که دیگر در این دنیا همدیگر را نخواهیم دید .

راه درازی در بیش داشتیم ولی پدرم که علاقه بردلاکی در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه هم بی سر رشته نبود از زیر سنگ هم شده بود يك لقمه نان را بما می‌رسانید .
نزدیکهای سمنان و دامغان که رسیدیم گفتند با آمده و مردم مثل برگ بید بخاک می‌افتند و می‌میرند . با آنکه از بیراهه زدیم باز پر و با بما هم گرفت و چند نفر جان در نبردند .

مادرک نازنینم هم جان بدر نبرد . تا آمدم بخود بچنیسم و هنوز آب تربت بحلقش نریخته بودیم که هر چه خاک اوست عمر شما باشد چانه انداخت . از ناچاری همانجا در وسط بیابان بخاکش سپردیم و يك نیم آجری بروی قبرش فرو کردیم .

پدرک بدبختم دل نمی‌کند و پایش جلو نمی‌رفت که از مادرم جدا شود همانطور روی قبر افتاده اشکش مثل باران جاری بود و می‌گفت بیائید محض رضای خدا بگذارید من هم همینجا بمانم . آخرش هر طور بود باسم اینکه معصومه را که نمیشود تنها گذاشت و زنت هم چون شهید است الان در بهشت با خواهر امام رضا حضرت معصومه محشور شده راهش انداختند . از آن روز دیگر دست و دلش بکار نرفت . گوشتش از زور غصه آب شده بود که دل سنگ بحالش می‌سوخت .

يك منزل بنیسا بود مانده بود که قال و قیل بلند شد و تا آمدم ببینم چه خبر است که يك دسته ترکمن همه باتیغ و نیزه دورمان را گرفتند و بنای یزن و ببند و غارت و چپاول را گذاشتند من از زور ترس و تکان و هول

وهراس غش کردم و دیگر نمیدانم چه بر سرم آمد ولی وقتی چشم باز کردم دیدم پهلوی چند نفر زخمی افتاده ام و معلوم شد پسدم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده و با خود برده اند و گفته اند که دلاک است و بکار میخورد .

پس از این ترس و لرزها و پس از داغ مادر وجدائی از پدر معلوم است چه حالی داشتم . درد قلبی گرفته بودم که داشت هلاکم میکرد . يك بول سیاه هم در دستگاهم پیدا نمیشد که کرایه قاطری را که سوار بودم و پدرم قرار گذاشته بود منزل بمنزل بپردازد بدهم .

چه در دسر بدهم وقتی به نیشابور رسیدیم يك جفت النگو و يك قلاب رو بند نقره و خرت و یرتی که از مال دنیا بر ایم باقیمانده بود فرو ختم و پولش بکرایه مال و آب و نان رفت .

خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تك و تنها يكس و ناشناس و بی سرپرست دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوز بالا قوز شده نه حکیمی داشتم نه درمانی نه پرستاری .

از ناچاری قید زیارت را زدم و بر همنامی یکنفر تاجر نیشابوری خواجه مراد نام که از اصفهان با ما همراه شده بود و میگفت دلش بحال من میسوزد در یکی از این خانه های زواری در اطاق تنگ و تاریکی منزلی دست و پا کردم و خواجه مراد که مرد سرشناسی بود پیش صاحبخانه ضمانت کرد که اگر اجازه اطاق را نتوانستم بپردازم او شخصاً متعهد است که بپردازد . خداوند خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خود را بآن حال دیدم که از مال دنیا هیچ چیز بر ایم نمانده جز امید بتو و دو تابلو سیاه، رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم چیزیش

باقی نمانده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ایکش من هم بامادو کم بخاک رفته و آسوده شده بودم .

طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدم آمد و مقداری خوراک و یک جفت کفش و قدری هم دوا برایم آورد . بنای خوش زبانی را گذاشت و رفته رفته همینکه حالم قدری بجا آمد . بپدمه در صد دی آبرویی بر آمد . وقتی دید که پای عفت و نجابت در میان است و زیر این بارها نمیرم دوبار را در یک کفش کرد که بیا صیغه من بشو . گفتم تو بجای پدر منی و اگر زن داشتی حالا اولاد از من بزرگتر بودند قباح نداشت این حرفها را میزنی . گفت خاطرت جمع باشد که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که چشمم بتو افتاد سخت خاطر خواه توشده ام و یک دل نه صددل عاشق تو هستم و آب راحت از گلویم پائین نمیرود و اگر از ولنگاری مردم این شهر نمیترسیدم اصلا همین امروز اسباب عروسی فراهم آورده ترا میگرفتم ولی چون در نیشابور سر شناسم و کس و کار بسیار دارم میخواهم اول ترا صیغه بکنم و بعدها همینکه آبه از آسباب افتاد و سروصداها خوابید عروسی را هم راه خواهیم انداخت .

هر چه من گفتم نه او گفت آری . عاقبت گول جوانی و بی تجربگی را خورده صیغه اش شدم . وعدهها داده بود ، بهیچ کدام عمل نکرد و مدام امروز و فردا کرد . وقتی زیاد سر بسرش گذاشتم آن رویش بالا آمد و گفت دختر خنه شو . دختر دلاک را با این توقعات چکار . اصلا من در این شهر دو تازن و شش تا اولاد دارم که کوچکترین آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی نیستی گورت را کم کن و بهر در کی میخواهی برو
دوروز و دو شب تمام آب از گلویم پائین نرفت و مدام اشک ریختم

و بنادانی خودم نفرین کردم . وقتی دید دیگر آبش با من بیک جو نمی‌رود پانزده روز اجاره اطاقم را داد و مختصری هم پول توی طاقچه گذاشت و گفت حالا اینقدر گریه کن که از چشمت خون بیرون بیاید و در را بهمزد و رفت دیگر او را ندیدم .

از قضا فردای همان روز هم بحمام رفته بودم ناگهان يك برزنهای عفريته لخت نیم لخت ب سرم ریختند و حالا زن کی بزنی . زن خواجه مراد بود با کسان و خواهر خوانده هایش نمیدانم از کجا خبردار شده بود که من در آن حمامم . هر چه فریاد زدم که اولامن دیگر باشوهر نامرد تو کاری ندارم و ثانیاً اوست که پدرم را آورده مرا باین روز سیاه نشانده بخرجش نرفت . فحشهائی میدادند که قاطرچی نمیدهد . بقدری با یاشنه کفش و دلوچه و ته طاس و کاسه حنا بسرو معزم کوبیدند و با ناخن و چنگال سرو صورتم را خراشیدند و گوشت تن و بدنم را نشگون گرفتند که از حال رفتم و همانجا روی سنگ حمام مثل نعش افتادم و یک نفر مسلمان پیدا نشد که بپرسد چرا میزنید . وقتی بحال آمدم دیدم سرتایایم خونین و مالین است و ضمناً گوشوارهایم را بزور از گوشم کنده و برده اند . بهر زحمتی بود با کمک اهل حمام خودم را بخانه رساندم و يك ماه تمام تورخت خواب افتاده بودم و خونابه قی میکردم تا بزور دروا و درمان کم کم حالم قدری بجا آمد و توانستم سرپا بایستم .

از فردای آن روز بهر دردی زدم که شاید کاری پیدا کنم دستم بجائی بند نشد . از شماچه پنهان از بس عزیز دردانه پدر و مادر بار آمده بودم اصلاً کاری هم که کار باشد از دستم بر نمی‌آمد علی الخصوص که از زور غصه و بیچارگی بکلی علیل و ناتوان هم شده بودم .

طولی نکشید که مبالغی هم بزن سلیطه خدا شناسی که صاحب
اطاقم بود به کار شدم .

از آن بی انصافهای ناخن خشکی بود که برای یکشاهی خون بیا
میکنند . وقتی دید آه در بساطم نمانده و دستش بجائی بند نیست از دستم
بداروغه شهر که باهم میانه داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست
داروغه و شاگرداروغه و عسس و شحنة افتاد که ایکاش صد بار جوانمرگ
شده بودم با این جماعت رذل خدا شناس سروکار پیدا نکرده بودم .

آمدند که باید بیائی پیش داروغه . بقدری مهیب بود که وقتی چشمم
باو افتاد گرده ام تیر کشید . بمحض اینکه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی
بیک نفر از زیر دستهایش زد و گفت نقداً سرم خیلی شلوغ است نگاهش
دارید تا بعد بسر فراغت شخصاً رسیدگی کنم .

انداختندم توی اطاقی و در را از رویم بستند . تعجب کردم که این
طاق چه فرش و اثاثیه جاسگینی دارد . اولهای شب بود که در باز شد و
داروغه وارد شد و در را چفت کرده از پشت پرده سینی مسین بزرگی را که
عرق و شراب و از هر رنگ خوراکی روی آن چیده بودند بیرون کشیده
در وسط گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را برداشته کمرش را باز کرد
و گفت خوب بگو ببینم اسمت چه و در این شهر کار و بارت چیست .

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که بیچاره و بیسکس و بی یار و یاورم و
در این شهر غریب افتاده ام .

گفت اینکه حرف نشد . دختر جوان و ماشاء الله ماشاء الله شاداب
و برانده ای مثل تو نباید بی یار و یاور باشد . اگر یار و یاور نداری برایت
دست و پا میکنم .

نمیدانستم چه جواب بدهم و نمیفهمیدم مقصودش از این حرفها چیست و لایق قطع اشك میریختم . گفت اشك راباك بكن و این گیلان عرق را هم بسالامتی من بخور تا ببینم وضع دنیا از چه قرار است . بنای قسم و آیه را گذاشتم که من هرگز لبم باین جور چیزهای حرام نرسیده و سرم را ببرند لب تر نخواهم کرد . قاه قاه خندید و گفت بسیار خوب حالا عرق نمیخواهی بخوری مزه که حرام نیست از این مزه ها بخور و بادست خودش لقمه ای ساخته بمن تعارف کرد .

مختصر کلام آن شب را در همان اطاق باداروغه نیشابور بسر بردم و از فردای همان روز دست بدست دلبر هرجائی خاک بر سر آن شهر گردیدم .

داروغه مرا بیک نفر از کسان ناکس خود که از او والد الزناتر و بی پدر و مادرتر خدا بنده خلق نکرده بمقاطعه داده بود . معامله ای که این بی انصاف بامن میکرد باسگ نمیکند . هر روز مست و لایعقل میآمد و در جلوی آشنا و بیگانه بنای بد حرفی را میگذاشت که برای تو ادباری که کسی بیشتر از پنجهزار نمیدهد . من آفتاب بآفتاب باید از بابت توسته برابر این مبلغ را بنایب تحویل بدهم والا قسم خورده که پوست از کله ام میکند .

خاک بر دهنم ولی خداوند اگر اینجاد رد دل نکنم کجا خواهم کرد اگر شرح بدبختی خودم را باتو در میان نگذارم باکی بمیان خواهم گذاشت غرض آنکه هر روز چه بخوام چه نخواهم مجبور بودم جواب سه چهار نفر مرد های ناشناس را بدهم . رویم سیاه از همه بدتر آنکه کم کم عادت کردم و رفته رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده صاحب

شروسامانی شده بودم وباسم معصومه شیرازی طالب وخواهان زیادداشتم .
در اینجا معصومه سخن خود را بریده نفسی کشید و آنگاه نگاهش
را باخوند نیشابوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد
ودر حالیکه بانوک انگشت ازرا نشان میداد گفت بارالها تومیدانی ولی
شاید این جماعت باور نکنند که از جمله اشخاصی که در همان تاریخ از
نزدیک شناختم یکی هم همین شخص حاضر بود .

یکشب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار احتیاط وترس
ولرز محرمانه بمنزل این شخص بردند . چه چیزها که آن شب ندیدم و
چه عوالمی که طی نکردم . بجلال وعظمت خودت قسم اولین کسی که
مزه عرق را بمن چشانیید همین شخص بود ، گفت من خودم ملا ومجتهد
هستم وبتوا اجازه میدهم وخدا وپیغمبر را گواه گرفت که گناهش بگردن
او خواهد بود .

در این موقع باز معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داده گفت
اینهاییکه میگویم راست است یا دورغ . اگر دورغ میگویم بگودورغ
میگویم آیا هیچ دختری ازدست تودر شهر در امان بود .
آخوندك شرم آلوده سر را بزیر انداخت و رنگ و رویش پرید
وزبانش بند آمده وصدایش در نیامد . معصومه باز نفسی تازه کرده دنباله
سخن را چنین آورد :

از همان تاریخ عرق خور حسایی شدم وباین زهر هلاهل که غم و
غصه را میبرد وفراموشی میآورد وحکم حرف راست را دارد یعنی دل
رامثل آتش میسوزاند ومثل چراغ روشن میکند الفت را بجائی رسانیدم که
تنها انیس ومونس واقعی من عرق بود وبس .

تنها خوشی من وقتی بود که قدری سرم فارغ میشد و درها را میبستم



و با شیشه آب انگور
خلوت میکردم . آن
وقت آواز هائی را که
از سمیرم بیادم مصادف
بود با همان لہجہ
خودمان یواش یواش
برای خودم میخواندم
و پی در پی آنقدر
گیلاسهای عرق با جان
برابر را خالی میکردم

تا هوش از سرم میرفت و همانجا پاتیل شده مانند لنگه در تا صلوات
ظہر يك پہلو میخوابیدم .

بار الها خودت گفتی که حرفهایم را صاف و پوست کنده بگویم . همان
اوقات بود که چون هیچکدام از این نامردهائی که با من مراود میکردند
نخواستند زیر بار بروند مجبور شدم در مدت هیجده ماه سه بار بچه
بیندازم و بخدائی خودت قسم هر بار مرگ را در مقابل چشم خودم معاینه
دیدم . زبانم بریده باد ولی پروردگارا اگر خودت يك بار بچه انداخته و
مرزه اش را چشیده بودی هر گز راضی نمیشدی که مازنهای بیچاره اینطور
زنده زنده با عزرائیل روبرو شده تلخی مرگ را بچشیم . ولی بهتر است
از این مقوله بگذریم . جان دل من که شما باشید از بس عرق خوردم
و بچه انداختم و بیخوابی کشیدم رنگ و آبکی که باقی مانده بود رفت و

حالادیکر زردور و نچو ولاغر وضعیف شده بودم و از آنوقت ببعده کمتر اتفاق می افتاد که کسی بسراغم بیاید .

کم کم کارم بجائی کشید که هفته بهفته کسی بسروقت نمی آمد و روز بروز علیل تر و ناتوانتر میشدم . از ناچاری دارو ندار خودم راتکه بتکه همه را بقیمت آب جو فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم . آخر روزی رسید که دیگر احدی اسم مرا بزبان نمی آورد و هیت رسیدم در گوشه غربت بمیرم و کسی خبردار نشود .

تنها کسی که وفادار مانده بود جوانی بود یتیم چاروادار از اهل کازرون که در همان سفری که بایدرو مادرم از سمیرم بمشهد میرفتیم باما آشنا شده بود و از آن تاریخ ببعده وقت گذارش بنیشابور می افتاد سراغ مرا گرفته بسروقت می آمد . جوانک خپله شوخ و خوش سیمانی بود که کمکی و آبله رو که هر کس او را میدید خوشش می آمد . علاوه بر متلک کوئی و خوشمزگی و پر نمکی بی نهایت خون گرم و خدمتگزار بود و حتی برای مردم بیگانه محال بود کاری از دستش ساخته باشد و مضایقه نماید .

در همان وقتی که من مجبور شدم در نیشابور بمانم از من خدا - حافظی کرد و شیردکه هر کجا منزل گرفتی نشانه خانه ات را بداند انداز کاروانسرای عراقیها بده تا وقتی از مشهد برمیگردم بدیدنت بیایم و اگر حالت بهتر باشد شاید بتوانم اسباب حرکت را بسمیرم راه بیندازم . افسوس که وقتی برگشت کار از کار گذشته و بجهاتی که میدانید بنقد خیال برگشت بوطن از سرم افتاده بود . اسمش محمود بود ولی نمیدانم چرا بمحمود گلایی معروف شده بود . بقدری دشت و دل این جوان پاک بود که حد

وحصر نداشت. آدم همینکه چشمش باو میافتاد ردودقیقه با او همکلام میشد بخوبی دستگیریش میشد که شیر حلال خورده است. توقافله هم از صبح تا شام کلارش دستگیری از این و آن بود و بی آن میگشت که ببیند خر کدام مسافر در گل مانده و کار کدام مسلمان گره خورده تا گره گشائی بکند.

در تمام آن مدت هر جا و در هر حالی که بودم هر طور شده بود الا نداد کار از انسرای عراقیهارا از محل و سکنای خود بیخبر نمیگذاشتم و محمود هم سالی ماهی بمحض اینکه پایش بنیشابور میرسید اول کلارش این بود که یکر است بسروقت من بیاید.

محال بود که دست خالی بیاید. از اغلب شهرهائی که قافله عبور کرده بود برایم سوغات میآورد. انچوچاق شیراز و خرما و جیرفت و میگو و بنادر و حنای خنیز و لیموی عمان و آبلیموی جهرم و گز اصفهان و عطر و مصر و باسلوغ ملایر و سوهان قم و بارچههای یزد و کاشان از هر کدام برایم بستهها بسوغات آورده بود.

گاهی میشد که سالی یکمرتبه و گاهی بختم میزد سالی دو بار بسراغم میآمد. کم کم مثل گنجشکی که بتر یا ک معتاد شده باشد بقدری بآمدنش خو گرفته بودم که اگر خدای نکرده موقعش میگذشت و خبری نمیرنید درست و حسابی ناخوش بستری میشدم. بقدری از آمدنش شوق و ذوق میکردم که گویی پدر و مادرم زنده شده و باهم بدیدنم آمده باشند. هر روز خدا صبحها که چشمم از خواب باز میشد اولین آرزیم این بود که آی چه خوب میشد که در خانه را میزدند و سر و کله محمود با آن صورت پر ککمکش پیدا میشد. چه بسا شبها که خوابش را میدیدم خواب میدیدم که در کجا و ای

سوارم و جلوی قاطر بدست محمود است و بدون آنکه او یا من يك كلمه حرف
بزنیم بصدای آواز زنگ و جرس کاروان روانیم و هی میرویم و هی -
میرویم -

همان سفر اولی که از مشهد برگشت و باحوال پرسی آمد بمحض اینکه
چشمم بچشمش افتاد فهمیدم که فوراً دستگیرش شده که کار بسار و
روزگار من از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی باور فرمائید که
از بس نجیب بود بهیچ وجه من الوجوه بروی خود نیارزد و رفتار و کردار
خودش را نسبت بمن سرسوزنی تغییر نداد .

چه زمانیکه فقیر بودم و در آن اطاق تنك و تار يك و در آن خانه
منحوس زواری منزل داشتم و چه بعدها و قتی که برای خودم صاحب دم و
دستگاهی شده و خانه و زندگی و سرسامانی بهم زده بودم برای او فرق
نمیکرد. وارد که میشد مثل خواهر و برادر سر و صورت همدیگر را
هیوسیدیم و پس از آن سوغاتهایی را که برایم آورده بود يك يك با هزار
چو دادا و اطوار و حرفهای خوشمزه و مضمونهای آب نکشیده تحویل میداد
و شامی میخوردیم و مشغول صحبت و اختلاط میشدیم. مدتی او از احوال من
میسرسید و مدتی من از احوال او میپرسیدم و آنوقت جلوی درد دل را باز
میکردیم و آنقدر مزخرف میگفتم و میخندیدیم که دیگر از زور خستگی
و خواب چشممان باز نمیشد. آنوقت محمود نمدی را که همیشه بجای دوشك
و لحاف با خود داشت بخود کشیده در گوشه ای میافتاد و خرو و پفمان بلند
میشد. صبح هم هنوز هوا روشن نشده بود که بآهستگی مرا بیدار میکرد
که باید بروم و گاهی هم اصلاً بدون آنکه مرا بیدار بکند در خانه را
باز میکرد و بی صدا و بی ندا بتاخت میرفت در پی کار و زندگی خود تا کی

باز گذارش بنیشابور بیفتد و از دیدار خود من غریب و بیکیس را که کس و کلام در این دنیا در واقع منحصر بهمین جوان شده بود شاد و خوش مال نماید .

چند سالی گذشته بود و باز اقبال یاری کرده محمود در نیشابور مهمان ازجان عزیز تر من بود . بطور شوخی و مزاح پرسیدم گلایی آیا هیچ دلت نمیخواهد بغل خواب من بشوی . با کمال سادگی گفت معصومه من پدر و مادر ترا میشناختم و مادرت که خودم چشمش را بستم همیشه میگفت محمود حکم پسر مرا دارد و خود من هم از همان روز اولی که ترا تو راه مسجد سلیمان بالای آن قاطر دیدم همیشه بچشم خواهر و برادری بتو نگاه کرده ام و اساسا هم در خط این جور کارها نیستم و نمیتوانم که بختم بزند و سالی یکبار دیدار تو نصیبم بشود برای جد و آباءم کافی است . احساس میکردم که در این دنیا تنها محمود است که وقتی هم دور است و مرا نمیبیند بفکر من است و خواب مرا میبیند و برای تندرستی و خوشی من دعا میکند . سوغاتهایی را که برایم آورده بود همه را حتی بعضی از آنها را که خوردنی بود در گوشه گنجهای مثلجان شیرین نگاه میداشتم و قفل کرده و کلیدش را بگردنم بسته بودم و همان کلید ساده برای من حکم حرز و طلسم را پیدا کرده بود . آخرهای شب که میشد بمحض اینکه سرم فارغ میشد و تنها میماندم و مردم از سر و صدا میافتادند در گنجها را باز میکردم و سوغاتها را بیرون آورده همه را جلوی خود میچیدم و درست مثل اینکه با محمود و روبرو نشسته باشم با هر یک از آنها یکی یکی درد دلها میداشتم و بیاد او شب زنده داری میکردم و برایش بدست خود عرقچین و پیراهن و پاتابه میداختم و آخر سر روی خود را بطرف آسمان گردانده

میگفتم خداوند! درد بلارا از او دور کن . اگر مقدر است که درد بلای
باو برسد آنرا بجان من روسیاه کنه‌کار بینداز و خلاصه آنکه همینطور
آفتد راز و نیاز می‌کردم تا خوابم میبرد.

آخرین بار که محمود بدیدنم آمد وقتی بود که خانه وزندگیم از
دستم رفته بود و دوباره از ناچاری بهمان خانه زواری پیش آن صاحبخانه
کذایی برگشته بودم و بیسار و ناتوان در رختخواب افتاده و بستری بودم.
هیچ نرسید که دم و دستگاہت کجا رفت و چرا دوباره باین هولدانی
برگشته‌ای. مثل همیشه بنای شوخی و خوشزبانی را گذاشت و در بالینم
نشسته باز لفه‌ایم بنای بازی را گذاشت.

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ چشمم را میزدند و قدری
دورتر بگذار . هر طور بود خود را از اطاق بیرون انداخته بدست پاچگی
سرخابی مالیدم. ولی فایده‌ای نکرد. خیره بنای نگاه کردن بمن را گذاشته
برسید معصومه چرا اینقدر لاغر شده‌ای چرا چشمهایت اینطور گودرفته
مگر خدای نکرده باکیت میشود نکند خوراک و غذایت مرتب نباشد.
باخنده زورکی گفتم بیخود خیال بخود راهمده حالی است که بهمه زن‌ها
دست میدهد. چند روزی بیشتر طول نخواهد کشید که اگر دوباره بسر
وقتم بیایی خواهی دید که باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام.

گول این حرف‌ها و نیرنگ‌ها را نخورده گفتم نه خوب بود حکیمی
می‌آوردیم. دیدم سعیم باطل است گفتم حکیمی در این شهر نیست که
نیامده باشد ولی حال روز بروز بدتر میشود. از قرار معلوم مبتلا بتب لازم
شده‌ام و دردی است که درمان‌پذیر نیست.

از جاجسته بحالی آشفته گفتم اینها چه حرفی است. هر دودی را

که خدا داده درمانش راهم داده است . شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی هست که میگویند در کلاطبات ممجز و کرامت میکند . اسمش در اطراف پیچیده و چه چیزها که از او حکایت نمیکند .

گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیامی است که حکیم سلطان است و اعتنائی بمقتیر و فقرا ندارد . گفت حکیم هر کس میخواهد باشد اگر نایکساعت دیگر او را همینجا حاضر نساختم پسر پدرم نیستم . اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیمساعتی بیش نگذشته بود که بایر مرد بزرگواری که فوراً فهمیدم خودش است وارد شد .

با آن موهای انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بود که باطاقم قدم میگذاشت . آفتابی بود که در کلبه احزان چون من اچک بسر ناچیز و روسیاهی میتابید . پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده باقدی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست و رشید و رسا مانده بود . انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و هیمنه و شوکت و سطوت چون آفتابی که بر دامنه البرز تابیده باشد بر سراسر سیمای گیرا و دلپذیرش پرتو افکنده بود .

ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی بود چشمهایی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده باشد و باز از نوزنده شده و از قبر بیرون آمده باشد صورتش از صورتهائی بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند .

دروست اطاق ایستاده نگاهی بمن و نگاهی بمحمود انداخته پرسید
آیا زن وشوهرید . محمود گفت خیر همشهری و دوست و آشنا هستیم .
پرسید اهل کجائید . گفت اهل فارس . سری جنبانده گفت همین است که
بوی وفا از شما میشنوم . ایکاش من هم اهل فارس بودم

آنگاه بمن نزدیک شده نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و پرسید
اسمت چیست . گفتم کنیز شما معصومه . گفت معصومه شیرازی نباشی . سر
را بزیر انداخته جواب ندادم . بانوک انگشت سرم را بلند کرده لبخند ملایمی
بر گوشه لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلیند خود صحبت بدارد
پرسید چته (تورا چه میشود) . گفتم والله نمیدانم . مثل اینکه درد و بازی
دنیا را توجان من خالی کرده باشند . بکلی ناتوان شده ام از یاد آمده ام
نا ورمق در وجودم نمانده است . دیگر یک ذره تاب و توان ندارم . تا از جایم
بلند میشوم زانوهایم میلرزد و قلم بنای طیش را میگذارد و گوشه هایم چنان
وز وز میکند که گویی زنبور در آن خانه گذاشته باشد . از همه بدتر شب و
روز سرفه میکنم و نفسم گاهی چنان تنگی میکند که میترسم دیگر
بالا نیاید ..

گفت چه سنی داری . گفتم تازه پا به بیست و دو گذاشته ام . بکه ای
خورده گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده ای . گفتم خدا خانه
روزگار را خراب کند که او مرا باین روز انداخته است . سری جنباند و
گفت عجب توهم با این جوانی و جمال روزگار را شناخته ای و از او شکوه
داری . آنگاه نبضم را گرفت و با چشمهای بسته سرش را بروی سینه ام گذاشته
مدتی طیش قلبم را گوش داد و سر را بلند کرده نگاه غریبی بمن انداخت و
گفت فرزند آیا جز این جوان پرستار دیگری هم داری . گفتم جز این

جوان احدی را در دنیا ندارم و او هم هر سال یکی دوشب بیشتر مهمان من نیست و همین فردا هم لابد باز مرا تنها خواهد گذاشت .

احظه ای چند خاموش مانده پس از آن گفت غصه نخور خدا بزرگ است و فکری به حالت خواهم کرد و پس از آن نسخه ای نوشت و گفت : تقدأ باین عمل کن فردا باز سری بتو میزنم و تکلیفی برایت معین میکنم . در موقعی که میخواست از اطاق بیرون برود گفت ببخشید اما آیا برای مخارج و دوا تا پس فردا باندازه کافی پول نقد در دستگاہت پیدا میشود . گفتم خدا سایه شمارا از سرما کم نکند از این باب خاطر تان جمع باشد که بحمدالله در تنگی نیستم .

همینکه محمود از مشایعت حکیم برگشت گفتم چه کردی که باین زودی آمد میخواست بروز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت نمیخواست بیاید اما وقتی که اشک مرا دید و شنید که تو دخترک غریب بی یار و یاری هستی فوراً بیچون و چرا براه افتاد .

گفتم محمود برو بخواب من هم خوابم میآید . رفت خوابید خواب بچشمش آمد یانه ولی همینقدر میدانم که خودم ساعتهای دراز از ترس اینک که مبادا محمود بیدار و خبردار شود سرم را زیر لحاف طپانده بودم و آهسته آهسته اشک میریختم .

فردا صبح سحر باز محمود بعادت معهود خود بیدار شد و نزدیک من آمده پهلویم نشست و در دستم را در دست خود گرفته گفت معصومه راستش این است که دلم راضی نمیشود ترا باین حال گذاشته بروم و میخواهم بروم چندتکه آل و آشغالی را که دارم آورده قافله را بخدا بسپارم تا بینم بعدها چه میشود .

هرچه بالا و پایین رفتم که ماندن تودر اینجا هیچ لزومی ندارد
زیر بار نمیرفت . اشک میریخت و دست و پای مرا میبوسید که بگذار بمانم.
عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خودت قسم که اگر حرفم را نشنوی میانۀ
ما بهم خواهد خورد و با توراستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی
مرا نخواهی دید .

بالاخره جیب و بغل خود را در پهلوی تخت خواب من خالی کرد و
در حالیکه شانه هایش از زور گریه بالا و پایین میرفت حق حق کنان صورت خود
را در میان دو دست گرفته از اطاق بیرون جست .

محمود رفت و من تنها ماندم . گلابی از گل بهتر من رفت . کلم رفت
بهارم رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی
محمودم را نخواهم دید . سرم را زیر لحاف کردم و چشمانم را بستم و در عالم
فکر و خیال مدتی دراز باز محمود را میدیدم و با محمود بودم لبهای بی
رنگ و پژمرده خود را بصورت ککمکی او چسباندم و آنقدر بوسیدم
و بوئیدم که چیزی نمانده بود طپش قلب کسائۀ شیشه ای سینه ام
را بترکاند .

میترا رسیدم باز از رفتن خود پشیمان شده از وسط راه برگرد دلی
همینکه يك ساعت گذشت و دو ساعت گذشت و خبری نشد خاطر من رفته
رفته جمع شد و مثل اینکه سنگی از روی سینه ام برداشته باشند نفس
آسوده ای کشیدم ولی از همان ساعت ببعد بجوانی و امید و زندگانی هم
خدا حافظ گفتم .

از رخت خواب بیرون آمدم و چنانکه عادت من شده بود کشان کشان
خود را بگنجه رسانده دوش را باز کردم و باز سوغاتهای محمودم را در

وسط اطاق چیده و آواز خوانان شیشه نیم خالی عرق را هم در بهلو گذاشتم و سرفه کنان بنای عرق خوردن و صحبت و اختلاط را با یاد بودهای یار از دست رفته گذاشتم باز آنها را يك بيك برداشته بصورت میمالیدم و نازشان را میکشیدم و با هر کدام چه گفتگوها و راز و نیازهایی که نمیکردم؛ درست و حسابی مانند دیوانگان در آن واحد هم میخندیدم و هم میگریدم.

آخرین قطره عرق را سر کشیده بودم که ناگهان در اطاقه باز شد وزن صاحبخانه ام مثل خرس زخم خورده هایشوی کنان وارد شد و دوست را بکمر زده بنای خندیدن را گذاشت که به به چشم روشن خانم کیف کرده اند و عرق نوش جان میکنند. پس از آن پیش آمده با تك پاسبان بساط مرا درهم زد و فریاد برآورد که دخترک هرجائی بی پدر و مادر پول داری که تالك ظهر اینجا افتاده عرق بخوری ولی پول نداری اجاره اطاعت را بدهی. الان دوماه است که مرا سر میدوانی و مدام امروز و فردا میکنی. معلوم میشود مرا هنوز درست نمیشناسی مرا صفرای گیس بریده میگویند و در این شهر كوچك و بزرگ از من حساب میبرند. بدست بریده حضرت عباس قسم اگر همین الساعه تمام و کمال بدهی خودت را ندهی و امیدارم مثل کهنه بی نمازی دمت را گرفته از این خانه بیندازند بیرون تا تو باشی دیگر با این گربه رقصانیهها مردم را بازی ندهی. دخترک بی چشم و رو هر وقت پای پول دادن بمیان میآید خودش را بموش مردگی و شغال مرگی میزنند ولی بمحض اینکه چشم آدم را دور می بیند خانم با دمش گردو میسکند و عرق و مزه های رنگ برنگ را جلو کشیده ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارد یا الله یا پول یا همین الساعه میاندا زمت تو کوچه. پولی را که محمود گذاشته بود و دست بآن نزده بودم نشان دادم

و گفتم بردار و اینهمه بدبازی مکن . هول هولکی برداشته بدقت بنای
شمردن را گذاشت و باز نعره اش بلند شد که پس باقیش را کی میدهی .
گفتم خودت میبینی بچه حالی اینجا افتاده ام . قول میدهم بمحض اینکه
حالم قدری بجا آمد و توانستم سر یا بایستم اولین بولی که بدستم برسد بتو بدهم
و حتی چیزی هم رویش بگذارم .

گفت اینها برای فاطمی تنبان نمیشود . حرف همان است که گفتم یا
پول نقد یا میاندازمت بیرون .

وقتی یقینش شد که پول و مولی در دستگام نیست حرفش را عوض
کرده گفت اصلاً اینجا خانه زواری است و مردمان مؤمن و مقدس و
مسلمانان با خدا و زوار امام رضا منزل دارند و هیچ سزاوار نیست که با
چون تو دختر هرزه شرابخوار معلوم الحالی هم منزل باشند . من روز قیامت
جواب خدارا چه خواهم داد . وای خاک عالم بسم . و آنکهی توا سزو
رویت پیدا است که سل گرفته ای و راستش این است که ما آدم سلی اینجا
لازم نداریم .

هرچه عجز و لابه کردم بخرجش نرفت و مردك تراشیده نخراشیده
ای را که میگفت برادر ام است ولی عالم و آدم میدانستند که بغل خوابش
است صدا کرده گفت این کثافت را با این شیشه عرقش بردار بینداز تو
کوچه و در را برویش بیند و يك تف هم عقب سرش بینداز .
مرا همانطور بی چادر و پابرهنه مثل یرکاه بلند کرده از خانه بیرون
آورد و بی ملاحظه و بی پروا و لداد بروی سنگفرش کوچه و شیشه عرق را
هم در پهلویم انداخت و در را بسته رفت .

پهلویم بسنگ آمده چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع میشد .

سرفه هم دست بردار نبود ولایتقطع اخلاط و خون از حلقم روان بود. آینده و رورنده در و همسایه دورم جمع شده هر کدام بزبانی سرکوفت میزدند و شمانت میکردند .

خواستم خود را قدری جمع و جور کرده بگوشه‌ای بکشم ولی درد پهلوی چنان شدت کرد که خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است ...

در اینجا باز معصومه مکتبی نموده عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با پشت دست پاک کرد و آنگاه از نو آخوندک را که با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش آبنوسی تویی و شکم برآمده آنجا ایستاده بود نشان داده گفت در همان اثناء که در وسط کوچه بروی سنگ و خاک افتاده بودم و خون از سینه‌ام روان بود و در کش و قوس مرگ با درد بیچارگی دست بگیریان بودم ناگهان صدای سلام سلام بلند شد و سر کله شیخنا با اصحاب و اتباع از دور نمودار گردید. مردم کوچه دادند و ایشان تسبیح بدست عصا زنان جلو آمده پرسیدند چه خبر است . گفتند دختر کی است بدعمل و مست و از این خانه بیرونش انداخته‌اند .

بشنیدن این کلمات ابروهایش درهم رفت و آتش از چشمهایش بیرون جهید و درست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای لاجول و استغفرالله و نعوذ بالله را گذاشت و آهسته آهسته بطرف من نزدیک آمد . در همان حال چشم به چشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته‌است ولی فی الفور نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با پا بگوشه‌ای برانند باتك نعلین و بكمك عصا مرا از وسط کوچه پهای دیوار کشانید و در حالیکه دشنام و ناسزا و لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سر من میبارید بارها بالا برده و باین آورده چنان لگدی با بگام نواخت که از حال رفتم .

خدا یا خودت بهتر میدانی که چقدر طول کشید تا باز بخود آمدم ولی

همینقدر میدانم که وقتی چشم باز شد دیدم در پای همان دیوار افتاده‌ام
و مردم در جاله متفرق شده‌اند و یک نفر سرم را بزانو گرفته بادهام و آستین
خود سرو صورت مرا پاک میکند. سر را برگردانیدم و دیدم حکیم عمر خیامی
است و زیر لب مشغول زمزمه این اشعار است که از همان ساعت در ذهنم
نقش بست :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی
هر لحظه بدامدگری یا بستی »
« گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی »

کلام معصومه بدینجا رسیده بود که از مصدر جلال ندا رسید که یا
معصومه تو مانند اسمت معصوم و دختر عزیز و محبوب ما هستی و ملائکه
آسمان و مقربان درگاه ماهمه تصدیق دارند که خیلی مظلوم بوده‌ای و
مستحق عنایت مخصوص مامیباشی و این آخوند مردود بی‌مروت هم مستحق
عذاب الیم است . لهذا اراده ما بر آن قرار گرفته که عذاب و عقوبت او
را بخود تو محول داریم تا هر جزائی را خود تو مقرر داری در حق او
مجری سازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر انداخت و آنگاه
سر بر آورده گفت بار الهامن بنده کنه‌کار کجا و این همه تفضل و عنایت کجا.
مرا چه میرسد که در پیشگاه جلال تو لب بفضولی بگشایم .

خطاب رسید که ای دخترک مظلوم تو مورد پسند مائی و اگر خواهان
رضای خاطر مامیباشی امر ما را اطاعت بنما و بگو بینم این شخص را ساز و اد
چه عقوبت و مکانات و چه عذاب و جزائی میدانی .

معصومه باز سر را بر انداخت و در دریای فکر و اندیشه دور و درازی غوطه ور گردید. از وجع آتش معلوم بود میخواد عذابی پیدا نماید که به مراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد. جمله ملکوت بنظاره ایستاده و تمام اهل محشر ساکت و صامت منتظرند که معصومه چه خواهد گفت و چه قصاص و عذابی پیدا خواهد کرد. حتی مرغ حق نیز بر فراز درخت سدره المنتهی مهرسکوت برنوک نهاده است و جز تیاک تیاک عقربك جادودان حر که ساعت قیامت صدائی شنیده نمیشود.

بالاخره معصومه بسخن آمده گفت حالا که میخواستی حسابی را که با این شخص دارم خودم پاك كنم تنها چیزی که دلم میخواست این است که در اینجا دریای میزان حساب و در مقابل تو و در حضور این همه پیغمبر و امام و در پیش چشم انس و جن و در جلوی ملائکه عقاب و ثواب و در مقابل لوح و قلم و این عرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و هرزه و آن کلمات زشت و رکیکی را که آن روز در آن دنیا در وسط شهر نیشابور دریای آن دیوار در میان آن مردم بمن زد کلمه بکلمه و حرف بحرف با تمام آن افتراهایی که بمن بست و لعن و نفرینی که باسم تو و کتاب و دین و پیغمبر تو بمن فرستاد تمام را دو باره الساعه در اینجا تکرار نماید.

از زمین و زمان فریاد برخواست که وای بحال این آدم گنهگار. حقا که این عذاب از صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای بحال او وای بحال او.....

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این زن را شنیدی . اینك باید اطاعت کنی و از آنچه دلخواه اوست يك سر مو تخلف ننمایی .

رنك از رخسار آخوند پریده و دهن باز نمود که چیزی بگوید ولی مانند آدمی که بنجه آهنینی کلوش را بفشارد جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حلقومش بیرون نیامد - نفسش تنگی میکرد و چشمه هایش سیخ ایستاده نزدیک بود از حلقه بیرون آید - مثل کسی که در حال نزع با مرگ دست بگریبان باشد بحال تشنج افتاد و طبله سینه اش بالا میرفت و پائین میآمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پر میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منزع بخود میپیچید و کوشش میکرد صدائی از حنجره خود بیرون بدهد ولی جز همان خر و خری که از شنیدن آن مو بر بدن انسان راست میایستاد صدای دیگری بیرون نیامد - خار پشت دژم آفتاب نیز آتش غضب خود را نیز تر کرده چنان شیخنارا آماج تیرهای شردبار خود ساخته بود که گوئی با او پدر کشتگی دارد - آخوند چیزی نمانده که قالب تهی سازد - مانند آدمی که افعی گرسنه ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان کج و معوج خود را بگلو میآورد و باز بازوان ناتوانش بر زیر میافتاد و با صدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد معلوم بود که دیگر نه چیزی میبیند و نه حرفی میشنود - خونابه ای که از دو گوشه دهانش روان بود لابلای ریش و پشمش دویده منظره ای بوجود آورده بود که مکروه تر از آن تصویری نیست - شاید اشخاصی آنجا بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجائی که مورد غضب پروردگار واقع شده بود دم فرو بسته بودند و جرأت و جسارت مداخله و توسط نداشتند -

خود معصومه هم آنجا ایستاده و نگاه را با خوندك دوخته رنگ از صورتش پریده و پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده بود - سرپا همه چشم شده منتظر بود ببیند کار بکجا خواهد کشید کم کم آثار عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی که بتب و لرز و نوبه گرفتار باشند لبهایش بنای لرزیدن را گذاشت و دودست را بجانب کرسی جلال بلند نموده فریاد بر آورد که بارالها بس است دیگر طاعت تماشای این احوال را ندارم خداوند! او را بخشیدم و از گناه او گذشتم و از درگاه کبریای تو نیز تمنا مینمایم که توهم از گناه او بگذری .

معصومه این را گفت و دوان دوان خود را با خوندك رسانده با موی خود پیاك کردن عرق و خونابه ای که از سر و صورت او روان بود مشغول گردید که ناگهان صدای یاسبوح و هلولو هلولو از زمین و زمان برخاسته چنان طوفانی برپا شد که گویی ذرات کاینات به جنبش آمده است . عالم دیگرگون گردید . از هر جانب و هر سو رعد و برق برخاست . کولاکی وحشت زده و بورانی هولناك جوشان و خروشان درهم افتاده صفحۀ عالم را متلاطم ساخت . چشم چشم را نمیدید و هیاهوهای ارضی و سماوی صخره گوش را میدراندند آواز مرغ حق چون نهیب رعد و صاعقه در صحرای محشر پیچید و بانك حق و حق دنیا را فرا گرفت . سرتاسر اهل محشر مانند اشخاص صاعقه زده مات و مبهوت صورتهارا بطرف سرادقات غیبی گردانده مترصد بودند که از بس خیمه و خرگاه لاریبی چه اتفاقی بظهور خواهد رسید .

حال رفته رفته نهیب طوفان و صاعقه تسکین یافته است . کولاك فردکش کرده و کباب فرونشسته و گردباد برطرف گردیده است .

وقتی عناصر سرسام زده سپهر و چرخهای ازجا در رفته گیتی از نو قراری گرفتند و آرامش و سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پایین و خاور و باختر نوازندگان غیبی با یکجهان وقار و بایکدنیا سنگینی دردستگاه باشکوه همایون این ترانه را ساز کردند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی

از شنیدن این ساز دلفریب و این آواز جانپرور بخود آمدم . معلوم شد معصومه و شیخنارا بمآوی و مسکن جاودانی خود یعنی اولی را ببیشت و دومی را بجهنم برده اند . بیاد این شعر حافظ افتادم :

« زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز بدار السلام رفت »

از بو متوجه میزان حساب شدم . دیدم شخص دیگری در مقابل میزان ایستاده است : پیرمرد جلیل القدری بنظر میآمد سیه چرده باقدی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست و رشید و رسا مانده بود . ابروان پریشانش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی بود چشمانی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمی میماند که چندین بار مرده و باز زنده شده از قبرستان بیرون آمده باشد . صورتش از آن صورتهائی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود ندیده

است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن
گیسوان انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بنظر میآید که در مقابل
شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش را
خیره نمیساخت.

ندا رسید که یا خیام گویا پیش خود فکر میکنی آنرا که حساب پاک
از محاسبه چه باک است ولی يك نکته را نباید فراموش نمائی که از بندگان
طاعی و یاغی ما بشمار میآیی و در واقع از آن قلندرهایی بی باک و پروائی
بودی که اسمشان را « آنارشیت » و یا باصطلاح هموطنان خودت
هر هری مذهب گذاشته بودند. میدانم که عصیان کفر آمیز تو چنان براستی
و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکشی نبودی
که چون بوی آخور بدماغشان برسد سربچی میکنند بلکه تنها آرزو و
اشتیاق تاخت و تاز در میدان پهناور مجهولات بود که ترا بنا فرمائی و طغیان
میکشید و از این نظر چندان سرزنشی بر تو وارد نیست. چیزی که هست
چه بسا در مقام ما با از حد ادب بیرون نهاده زیاده خودمانی و رایگان با
ما حتی کجتابی و چون و چرا مینمودی و بیجهت خود را از احباب و اصحاب
پنداشته تسقط الاداب را کار میبستی ولی ضمناً تصدیق دارم که در زمینه
بی ادبی و تمرد نیز بی ریا بودی و همواره برهنگی را بر خرقه زرق و سالوس
ترجیح میدادی. آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابرق شرابت را
بخاک ریخت. یادت هست چه علم شنکه ای راه انداختی و چطور مانند
کودکان درد دیده که بقصد تلافی با مشت بسنگ خارا میکوبند و تونیز
از شدت غیظ و غضب زبان بگستاخی گشوده بنای پر خاش و ستیزه را
گذار دی و تقصیر را بی جهت بگردن ما انداختی و باین هم قناعت نکرده

حتی نسبت بد مستی بما دادی . لابد میدانی که مردم در آوردند که مانیز
بتلافی روی ترا سیاه کردیم ولی خودت بهتر میدانی که حرفی باطل و بی اساس
بود ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیاه کردیم
که تو اولش باشی ولی حالا که خود مانیم تو هم بینک و بینی گاهی دیگر
مزانش را میبردی و وقتی بای ما در میان میآمد چه بسا پا بروی حق
میگذاشتی و از دایره انصاف و حدود مجاز بیرون میافتادی چنانکه بنداری
در این کلا تعمدی داشتی و اصلاً کوبا خوشت میآمد سر بر ما بگذاری .
هی بما پیچیدی و هی نیش زدی و هی ما زیر سیل در کرده بروی بزرگواری
خود نیاوردیم . شنیده بودی که از این گستاخها گردی بر دامن
کبریای ما نمیشیند مفت خود دانسته چه زبان درازها که نکردی
و بدون هیچ رودربایستی چه مکابر ها و مشاجره ها و یک و دوهائی که با
من نکردی . آنوقت تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان
تو میگذارم و با کمال حق بجانبی گناه را بگردن من میانداختی . بی پروا
ما سازنده و شکننده میخواندی و بهر از زبان ما آوردت خطئه و شماتت قرار
داده خطاب بمن میگفتی رویه و آستر از خودت است و خودت میبری و
خودت میدوزی و خودت میپوشانی و تا بخت برگشته ای صدایش بلند
شود که اندازه نیست کافر میشود و مستحق آتش جهنم .

هر روز دهقان شراب ساز و شراب انداز و کوزه گر کوی و برزن را
بهزار زبان میستودی ولی بمحض اینکه نوبت بما میرسید انگار نه انگار
که انگور آفرین و کوزه گر ساز مانیم . درباره ما گفتارت همه نکوهش
بود و سر کوفت و سخنان تمام تخطئه و زخم زبان . هر چند اهل سفسطه
و مغالطه نبودی و لابد حالا هم نیستی ولی شاید بقصد تبرئه و از راه احتجاج

واستدلال بگوئی که من هم انسان ناتوانی بیش نبودم و مانند همه اولاد آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود. ما هم حرفی نداریم و چون بخوبی میدانیم که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین و نوامیس این عالم است اظهار تو را حمل بصحت مینمایم ولی با اینهمه باز يك نکته را نباید از مدنظر دور بداری که داوری مخلوق همواره از روی گفتار است و تنها در پیشگاه داوری ماست که نیت و پندار منطاب اعتبار است و این خود نیز سزاوارشکر مخصوصی بود که توحته زیر بار آن هم نرفتی. خواهی گفت خداوند تقصیر کیست اگر ضمیر کنجکاو دل جویائی که خودت بمن داده بودی بالفطره تشنه راز جهان و خواهان افسانه دوگیتی و طبعاً در تکاپو و تقلا بود که از این مغاره ظلمانی قدیمی فراتر نهاده بسرا پرده اسرار تورا می یابد و از فراموشخانه بی رخنه و روزن تو خبری بدست آورد و ببیند در زیر این کاسه چشم بندی چه نیم کاسه هائی خوابیده است. اما رفیق چیزی که هست تو تنها شاعر نبودی بلکه حکیم و نکته دان هم بودی و خوب میدانستی که اینطرف پرده حریم قوروق است و راز درون پرده را تنها پرده دار باید بداند و بس اسرار مگوئی اینجا خوابیده که بیگانه را در آن راه نیست و حتی میتوانیم شبهه راقوی گرفته بقول بزرگان هند و پیشوایان مذهب ودا بگوئیم نه تنها انسان تازه نه است نخواهد دانست که خدا چیست و اسرار او از چه قرار است بلکه خود خداهم از ماهیت خود بیخبر است. در اینصورت با آنکه خودت نیز اقرار کرده بودی که «اسرار ازل را نه تودانی و نه من» باید تصدیق نمائی که این کنجکاو و موشکافیهای تو بیجا بود و موضوعی نداشت. بفرست بوبرده بودی که پنهانی باتو نظری دارم و بهمین جهت اغلب صبحها هنوز

چشمت باز نشده بود که صبحی زنان بنای بدقلقی را گذاشته هزارا برادر
نیش غولی بکار و بارما وارد میساختی . میگفتی چرا چشم بینا بمن داده
ای و چیزهایی را که دلم میخواست ببیند در گاو صندوق انداخته قفل
ابدی و مهر و موم « لن ترانی » بر آن زده ای چرا در کماجدان را باز می-
گذاری و بگربه میگوئی گوشت را ببر . چرا کاسه شیر را در زیر سرپوش
بلورین گذاشته ای و مگس بیچاره را بر آن موکل ساخته ای و آنوقت
مورد مؤاخذت هم قرار میدهی که چرا وز وز میکند . مرد حسابی
من مادر مرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم و
هزار خون جگر خوردم تا بخیال خود برای خاطر شما کورو کچلها
این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک آن نشاندم و تونه
تنها حاصل زحمات مرا بهیچ گرفته هر دیده و گفته و نوشته و شنیده ای
راهیچ دانسته صراحتا جار میزدی که عالم هیچ است و آدم هیچ است و طارم
نه سهر ارقم هیچ است و با آن عمامه پیچ در پیچ ورد هیچ در هیچ گرفته
مخلوق بیگناه مرا اغوا میکردی که :

« حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است »

و حتی رفته رفته قدم بالا تر نهاده بعنوان اینکه « آن نیز که در خانه خریدی
هیچ است » و روز هفتمین هفته را نیز که بحساب برای دفع خستگی و تمدد
اعصاب گذاشته بودم هیچ و بوج قلمداد کردی و در واقع خط بطلان بر
هست و نیست کشیده حقیقت و مجاز و پنهان و آشکار و حرکت و سکون
همه را منکر شدی و جمله را هیچ و بوج خواندی . آنچه بیشتر از همه
دلم را میسوزاند این است که هر چند از ناتوانی چرخ و فلک بی اطلاع
نبودی و خودت بخاک نشینان این کهنه رباط صراحتا میگفتی

« چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست »

آنوقت تازه ادعا میکردی که اگر کار دنیا دست من بود و اختیاراتی داشتم عالم را طوری خالق میکردم « کازاده بکام دل رسیدی آسان » حقا که در اینمورد بی انصافی کرده‌ای و در صورتیکه خوب میدانستی که از جمله محالات این عالم یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است نمیدانم مرد فرزانه‌ای چون تو چرا باید چنین ادعای خامی بنماید. آمدیم و می‌گفتم خواجه خیام بفرمائید این گوی و این میدان « گرتو بهتر میزنی بستان بز » بینم چطور آزادگان را بکام دل میرسانی آنوقت با رسوائی چه میکردی و جواب من و مردم را چه میدادی . هیچ فکر نمیکنی که مشتت چگونه باز میشد و چه خرها بایستی بیاوری و چه رسوائی‌ها بار کنی . اگر بد را معجد تو شرم و حیا را کنار گذاشته بهشت‌ها را در میان سر و همسر بجوی فروخت تو دیگر دست او را هم از پشت بستی و از کیسه خلیفه چه بخششها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری میخواستی دنیای مرا مفت و کالندی بهیچ و بوج و بفروشی . یا خیام خوب میدانم که دوستان و هواداران تو بسیارند و اینک بحمايت تو بر خواهند خاست و مخصوصاً جماعت مفسرین کوتاه بین که در واقع کاسه‌های ترك برداشته و از آش گرتو تحقیق و تتبع هستند و برای « ساده » و « باده » آن همه تعییرات سست و خنک پیدا کرده بودند پیش قدم‌باران و اعوان تو گردیده برای تو بستان بشو و خواهند چسباند و بمن خواهند گفت که طعن و طنز خیام هر بوط بدهر گردون و فلک بوقلمون بود و بتوجه بطلی دارد ولی ای خیام چون تو کهنه رند قلندری خوب میدانند که اینها همه سفسطه و مغلطه است و در میان من و دهر تفاوتی نیست و از تو بزرگترها هم گفته اند لا تسبق الدهر فان الله هو الدهر یا خیام

زیاد روده درازی کردم ولی اینها همه صغرا و کبری بود و میخواستم



باین نتیجه برسم که تودریشگاهما

بیگناه و بی تقصیر نیستی و هر چند

بدون رودر بایستی باید اقرار نمود

که از جمله بند گان کمیابی هستی

که مطبوع طبع ما میباشند و با اصطلاح

قاب ما را دزدیده اند و ما را با آنها

پنهانی راهی و دزدیده عوالمی است

با اینهمه اراده ام قرار گرفته که ولو

در دفع و صلاح خودت هم باشد چندی

ترا با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز

آشنا سازم باشد که شراره عصیان و

طغیان فرو نشسته فرشته صفت سز او

هم نشینی با ارواح مجرده و محرم

رازه های نهان گردی . یا خیام حرف ما

تمام شد و وقت هم دیر است ولی

برای اینکه نگویند یار و تنها بقاضی روت دلم میخواهد تو هم اگر در مقام

مدافعه از خود سخنی داری مختصر و مفید بگوئی .

خیام که در تمام طول این مدت که حتی یکی دوتا از ملائکه ثبت و

ضبط خوابشان برده و خر و پیشان بلند شده بود مانند کسیکه نه تنها

بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان باشد چون سنگ

خارا آنها ایستاده سر را بعلامت تعظیم خم ساخته لب نجیبانده بود اینک

سر بر آورد و نگاه شاهین آسای خود را بدستگاه کبریائی دوخت و با صدائی موقر و متین بدینگونه آغاز سخن نموده گفت :

در طلی خطاب مستطاب خود مکرر مرا باسم و رسم خوانندی ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم که ترا بچه اسمی بخوانم و از آنجائی که اسمی تو هم بقدری زیاد است که میگویند سر بهزار میزند و بهم بحدی متناقض است که با هم وفق نمیدهد و هیچ معلوم نیست که نامت قهار است یا رحیم منتقم است یا رحمن ستار است یا کاشف گمان میکنم بهتر آنست اسمی بروی تو نگذاشته ترا «نو» بگویم و بمطلب خود پردازم . گفتمی حرفم را مختصر و مفید بزنم : چون من کسی که در آن دنیا که دنیای لیچار و یاوه گوئی بود همیشه حرف خودم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رک و راست میگفتم بدیهی است که در این مقام که مقام احترام و ادب است بطریق اولی پیرامون پر گوئی و ولنگاری نخواهم گردید . اولاً در ضمن حرفهای گفتمی ادعا نموده ام که اگر من خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشمم بگود بی پهلوان افتاده بود و کباد غرور کشیده خواسته بودم در بازار مسگران بلای و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم این است که اگر خدای نخواست خدا بودم هرگز راضی نمیشدم که چهره تابناک عدم بشایبه وجود لکه دار گردد . ثانیاً فرمودی که اراده ات قرار گرفته مرا بعقوبتی برسانی و در این باب عقیده خودم را پرسیدی . خودت بهتر از هر کس میدانی که این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته ای قانونی است که چون و چرا بردار و چانه و طفره پذیر نیست . پس در این صورت چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم چه ندانم بمصدق المقدر کائن کارم ساخته است و هر چه

بگویم از دستم رفته و هر دست و پائی بزخم عرض خود برده‌ام و زحمت دیگران را فراهم ساخته‌ام و در هر حال کلام پس معرکه خواهد بود یا اینحال عقل حکم میکند که بهتر است بیهوده آبروی خود را ب خاک نریزم و ریش را بدست کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده و همیشه هست و همیشه خواهد بود و باین کلام قناعت ورزم که :

«تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی»

خیام پس از این بیانات مانند ساحش و ریبیاکی که گزارش عملیات خود را داده باشد سر را برافراشته راست ایستاد که از هر سو صدای دست زدن های طولانی و احسنست و آفرین بلند شد .

ندا از مصداق رسید که یا خیام حق همان است که گفتی ولی برای اینکه نشانت بدهم که در اینجا نیز باز با شتاب رفته‌ای نقض اراده و مشیت مینمایم و محض خاطر همین دخترک شیرازی مظلوم و بخاطر غمخواری و آدمیتی که در حق او کردی و بخاطر تیمار و دلجوئی جوانمردانه‌ای که در حق او ابراز داشته‌ای خط و مدار سیر تقدیر و مشیت را تغییر داده از گناه تو چشم می‌پوشم و ترا یکسره بی‌اغچه‌ای که در گوشه‌ای از گوشه‌های بهشت بصورت همان باغچه مصفاى نیشابور خودت ساخته‌ام روانه میدارم و بیاد هم مخصوصاً می‌سپارم که از این پس دیگر ابرق شرابت را ب خاک نریزد .
 بمجرد اینکه این کلمات معجز آیات بگوش اهل محشر رسیدنقاره خانه آخرت بصدا آمد و آواز یا سبح یا سبح و یا قدوس یا قدوس بلند گردید و آوای ناقوس بابانگ تکبیر و تسبیح مؤذنین و زمزمه مؤبدان و هیربدان و منتزای بر همان هم آهنگ شد و الحان زبر و بم خنیاگران غیبی با نغمات دلنوا پیشخوانهای داود حلقوم لاریبی بهم آمیخته جواب آنرا

داد و يكايك كلمات اين ابيات مانند غرش توب در زیر گنبد گردون انعكاس پذیرفت :

«گردون خبری ز قد فرسوده ماست»

«جبحون اثری ز اشك پالوده ماست»

«دوزخ شری ز رنج بیهوده ماست»

«فردوس دمی ز وقت آسوده ماست»

وخیام را هم همانجائی بردند که معصومه را برده بودند و لابد محمود گلایه هم آنجا بود و باز ترازو بکار افتاد تاکی از کلا بایستد!

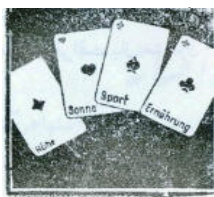


مخفی نماند که در اینموقع ضمناً از گوشه و کنار بعضی آوازه‌های مخالف هم شنیده شد .

همان مخالفین ابدی و همان فضول و آمر علیهای که اگر بجهنم هم بروند میگویند هیزمش تراست از سربدخواهی و حسادت بنای ریزه خوانی را گذاشتند . یکی میگفت این تبعیض بیجهت چه معنی دارد .

دیگری میگفت يك بام و دود هوا که نمیشود . يك نفر که کلمه بکلمه تمام مواد نظامنامه داخلی آخرت از حفظش بود جنگالی راه انداخته بود که اخطار نظامنامه‌ای دارم . مؤمن دیگری بالبخند استهزا زیر لب زمزمه میکرد که چشممان روشن پس اینجا هم باز همان آتش است و همان کاسه . رفیقش شانه بالا انداخته گفت چه میتوان کرد این رویه خاصه و خرچی و طرز صیغه و عقدی تازگی ندارد . مردك شارب تراشیده‌ای که رك شقیقه‌اش نزدك بود از شدت تأثر بتركد از دورخیام را نشان دهان میگفت كفروز ندقه این آخوندك متدیل بسراز كفرا ابلیس مشهور تراست و همه میدانند که

نه رب میفهمد و نه رب و مع هذا آقا را یکر است میفرستند بهشت پس معلوم میشود باغ بهشت علف خرس و آب کوثر قیمت آب زرشک را پیدا کرده است من که راستش این است از خیر چنان علف خرس و چنین آب ذیوئی گذشتم . مال بدیخ ریش صاحبش . رندی با گوشه چشم اشاراتی میکرد که معنی و تفسیرش این میشد که یارو خر کریم را نعل کرده است .



یک نفر از آن فرنگی مآب های دو آتشه که گوئی سقشان را باق نون برداشته اند پیشنهاد میکرد که مسئله را برای تحقیق و رسیدگی به کمیسیون مبتکرات بفرستند . دیگری جواب داد که این حرفها

چیست همه کلاه دست خودش است . خودش میبرد و خودش میدوزد و خودش هم پاره میکند . زنك عفریته ای بنای های وهوی را گذاشت که ما را باش که خیال کرده بودیم علی آباد هم شهری است . راست گفته اند که آواز دهل شنیدن از دور خوش است .

بالاخره یک نفر از آن داش مشدی های سینه چاک آروغی زده با همان لحن و لهجه مخصوص گفت فضولی موقوف . شمارا کجا میبردند زباتان هو در بیارود حرفتان بگوش کسی نمیرسد . از من میشنوید درس را بگذارید و بیخود چانه خودتان را خسته نکنید . رفیقش با او هم صداسده گفت مردم « اینهمه آوازا از شه بود » مگر بیکلاید بروید سنگک بیندازید تا لا اقل بغلتان باز بشود ...

همینکه این « ارکستر » فضولی و گستاخی و این نوا های مخالف

خاموش شد ملائکه و اهل آسمان شادی کنان دور خيام را گرفتند و طوبی
لك طوبی لك گویان مانند نودامادی که بحجله ببرند بصدای دف و چنگ
براه افتادند ولی ناگهان متوجه شدند دوماکی که موکلین خاصه خيام
بودند غیبتشان زده است پس از مدتی جستجو معلوم شد چون رسیدگی
بحساب خيام طول و تفصیل پیدا کرده بود فرصت را غنیمت شمرده و خود
را بزیر سایه درخت طوبائی رسانده و يك بال را بزیر خود گسترده و لم
داده اند و بقراغت بال مشغول « پاسور » زدن هستند .



« قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت »
(سعدی)

پرده هفتم

افسون و افسانه

این سؤال وجوابها و این خطاب و عتابها و بازخواستها هر گز پایان
نخواهند رسید. ساعتی پنج هزار ساله پشت سر هم میگذرد و این ترازو از کلا
نمیايستند. از بس بلند گوها و دستگامهای نقل صوت اشخاص را با سم و رسم
پای این ترازو خواندند و کفه های این ترازو مانند الاکلنگ ابدیت بالا
رفت و پائین آمد و ثواب و گناه کشید و طاعت و معصیت سبک و سنگین کرد
و گرسنگان نالان و سیران سنگدل را مورد مؤاخذة و بازخواست قرار داد
و مخلوق را ببهشت و جهنم فرستاد چشمهایم بنای سیاهی رفتن را گذاشت
چنانکه دیگر جایی را نمیدیدیم. از بس این اعمال بال و پردار رفتند و
آمدند و حساب کشیدند و حکم صادر کردند و از بس قلمها مانند فرقه
بروی کاغذها دوید و ماشینهای تحریر «الله اکبر» و «هوالباقی» گویان
دق کرد و از بس قیچیها چید و سریشها چسباند سرم بنای گیج خوردن
را گذاشت و چیزی نمانده بود بزمن بیفتیم.

کلا بجائی کشیده بود که حتی ملائکه و فرشتگانی که مأمور محاسبات
و دفتر داری و امور بازخواست بودند از زور کسالت و خستگی زهوارشان

یکسره در رفته بینگی افتاده بودند و خمیازه‌هایی چنان سرایت انگیز میکشیدند که بیم آن میرفت از اینطرف سرادقات جلال با آنطرف سرایت نموده اسباب رسوائی فراهم سازد.

کمان نمیکنم محتاج بتذکار باشد که خورشید آسمان مدار هم گوئی سوخت تازه‌ای باور سیده همانطور جلا دصفت آن بالا مشغول آتش کردن کوره خود بود و در نهایت بی چشم و رویی بیر میسوزاند و درست و حسابی قیامت نمیکرد. سر را بلند



کردم که دو کلمه حرف حسابی با او بزنم و برسم از کی و از کجا با ما مخلوق بیچاره اینگونه پدر کشتگی پیدا کرده ولی بیحیا چنان تو چشمم زد که چیزی نمانده بود کورم بکند.

با اینوصف تصدیق میفرمائید که برای چون من کسی دیگر بیهوده معطل شدن در پای میزان لطفی نداشت علی الخصوص که از یکطرف قسمت های تماشائی پایان یافته بود و نوبت بطبقات لات ولوت و کور و کچلی رسیده بود که ناهمه اعمالشان آتش دهن سوزی نبود و در واقع همه نسخه بدل یکدیگر میبود و از طرف دیگر فوت و فن کلام رفته رفته بدستم آمده بود و دریافته بودم که آن ملاک و موازین اخلاقی و مذهبی که در آن دنیا مدار قضاوت و داوریهای مادر امور خلق الله بود در پای میزان روز قیامت ابدأ مناط اعتبار نیست و چنان بنظر میآمد که ثواب و گناه و خوب و بد بکلی معنی و مفهوم دیگری پیدا کرده است و از اینرو عموماً حسابهاییکه اساسش بر احکام رایج و سنجشهای معمولی ما در دنیا بود همه غلط در

می آمد و چه بسا شد که شخصی را پیاپی میزان می آوردند و ثواب و گناهش را می شمردند و برای هیچیک از تماشاچیان شك و شبهه ای باقی نمی ماند که الان است که یارو را خواهند برد بجهنم ولی یک دفعه می دیدیم صدای موزیک شادی و سرور بلند است و فرشتگان بنای

«بادا بادا انشاء الله مبارك بادا»

را گذاشته اند و آقا را دارند می برند بی بهشت و بر عکس در موارد دیگری که همه حاضر بودیم يك بصد شرط ببندیم که شخصی را که مشغول کشیدن حسا بش هستند بدون هیچ بروبر گردی یکر است بی بهشت خواهند برد تا گه آن تغییر شوم و منحوس همان شیو و عزای کذابی که درست نوای غمناک و در در حزن افزای مزقان مجالس تعزیه و شبیه گردانی را در موقع بردن اسرای کربلا بشام و بمجلس یزید بخاطر می آورد بلند می گردید و بشنیدن آن واقعاً مو بپدن انسان راست می ایستاد و مو کلین دوزخ هم با همان گرزهای کالان دور مردك مادر مرده را می گرفتند و بنای سر کوفت و ایلک و ویلک را می گذاشتند و از پشت سر اوقات جلال هم بانگ خذوه فغلووه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسله ذرعا سبعون ذراعا فاسلکوه یعنی بگیرید و غل پیا هایش بزید و بیندازید در قعر جهنم و زنجیر های هفتاد ذراعی بدست و پایش ببندید بگوش میرسید و یاروی مادر مرده را با اردنك و پشت گردنی در کمال رسوائی و اقتضاح میکشیدند بطرف آنجائی که مسلمان نشنود و کافر نبیند.

مخفی نماند که در مورد ثواب هم اجر و پاداش یکسان نبود بلکه بر طبق اصول دین حنیف اسلام ثواب هر کس را بقدر عملش میدادند و اعمال خیریکه اساسش بر نادانی بود چندان پاداش نداشت.

نکته مهم دیگری هم که بدستم آمده بود عبارت بود از اینکه عموماً اگر پای اشخاص بی سروسامان يك لاقبا چون جان نثار در میان بود زیاد لغتش نمیدادند و چه بسا هنوز کلامیزان و تشریفات قیامت تمام نشده بود که یک نفر از عمده خلوت غیبی از آن بالا فرو میآمد و بملائی که ای که مأثور بازخواست بودند پیغام میآورد که میفرمایند خودتان بهتر میدانید که گناه کردن هم مجال و دماغ و وسیله می خواهد و این بینوایانیکه شب و روز تمام هم و غمشان صرف تحصیل يك لقمه نان میشد فرصت گناه کردن کجا داشتند و در این صورت نمی دانم چرا بیچاره ها را بیهوده معطل می کنید البته زود در اهشان بیندازید که بروند اقالا در اینجا چند صباحی مزه راحتی را بچشند.

تنها موقع سختی وقتی بود که صحبت از ظلم و جور و آزار و ستم و اعتساف بمیان می آمد که دیگر آنوقت شوخی بردار نبود و هر کسی تکلیف خود را از همان ابتدا میدانست.

برعکس هر وقت پای کسی در میان بود که گناهش حسادت و بخل و طمع و خست و این قبیل معایب بود ندا میرسید که ای بابا اینها بدست خود سرتاسر عمرشان را در جهنم گذرانده اند و مزه عذاب هنوز زیر دندانشان است و دیگر لزومی ندارد که بجهنم بروند. خودتان مختارید برای عقوبت آنها فکری نموده راه و چاره ای پیدا کنید که نه سیخ بسوزد نه کباب.

اجمالاً آنکه هر گاه فسق و فجور با تعدی و اجحافی توأم نبود چندان محل اعتنا واقع نمیشد و رویهم رفته میتوان گفت که رفتارشان در پای میزبان حساب با گفتار شیخ سعدی و خواهی حافظ و بزرگان دیگر خودمان کاملاً

چور درمیآمد و اصولا همین موازین مسطوره در ذیل را کار می‌بستند :

اول

«مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن»

«که در طریقت مانع از این گناهی نیست»

دوم

«ساکن میخانه باش و آتش اندر خرقه زن»

«می بخور هنر بسوزان مردم آزاری مکن»

سوم

«عبادت بجز خدمت خلق نیست»

«بتسبیح و سجاده ودلق نیست»

چهارم

«حفاظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی»

«دام تزویر منه چون دگران قرآن را»

پنجم

«می بخور هنر بسوزان آتش اندر خرقه زن»

«ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن»

و خلاصه آنکه آسمانیان نیز ایمان داشتند

«که رستگاری جاوید در کم آزاری است»



باری از آنجائیکه رفته رفته حساب کار بدستم آمده و با اصطلاح
سرم تو حساب آمده بود دیگر چندان از تماشای این حسابکشها کیفی
نمیبرد و لهدا خود را هر طور بود یواش یواش از میان جمعیت بیرون

کشیده خواستم قدردی نیز در آن حول وحوش قدم بزنم که هم زانوهای
 کرخ شده ام از خستگی در آید و هم ضمناً سر و گوشى آب داده بینم دنیا
 از چه قرار و آنطرفها چه خبرهائی هست:

در پشت سر اوقات ازدحام و غوغا خیلی کمتر بود و اولین چیزیکه
 جلب توجهم را نمود اعلانات رنگارنگ و زیادى بود که بدر و دیوارها
 چسبانده بودند و همیشه نزدیکتر شدم دیدم همه اعلانات نفت ایران و
 بنزین پارس است و از این کشف عجیب مدتی خندیدم.

قدردی بالاتر بازمصادف با قیل و قالى شدم و معلوم گردید که
 مؤمنى را عوضى ببهشت برده بوده اند و بعد ملتفت شده اند و حال می خواهند
 آقا را از آن جای گرم و نرم بیرون بیندازند ولی ایشان باین آسانیهـا
 نمیتوانند دل بکنند و داد و پیدادشان بلند است. لزومى ندارد بگویم
 غایله بچه ترتیب خاتمه یافت. با آنکه طرفدارانى پیدا نمود که چیزی
 نمانده بود محض خاطر او با ملائکه دست بپقه شوند و چند نفر هم از
 مصالحین خیر اندیش بمیان افتاده بودند که چون این اشتباه بمناسبت هم
 اسمى رخ داده و تقصیری براى او در نیست و خدا را هم خوش نمی آید که دل این
 بیچاره شکسته شود بهتر است بگذارید برود بهمان بهشت ایسن حرفها
 بگوش کسی نرفت و عاقبت نباشد این قضیه را در موقع محاکمه و بازخواست
 او از عوامل تخفیف جرم و گناه قرار بدهند و مسئله بهمین نحو قطع شد.

میترسیدم جلویم را بگیرند که سر خر را برگردان ولی بقدری
 جنجال و بلبشو بود که هیچکس نپرسید ابولى خرت بچند و کم کم دلم
 قرص شد و جلوتر رفتم.

از آن دور باز گرد و دولاغى بلند بود و شیون و غوغائى بگوشم رسید

اول خواستم را هم راعوض کرده از جاده خارج بشوم ولی راستش این است که کنجکاوای فطری نگذاشت و مهارم را بدانسو کشید .

آخوندی بود که بایستی بیرندش بجهنم و نمیخواست زیر بار برود . علم صراطی راه انداخته بود که آن سرش پیدا نبود . هر چه سیخش میزدند جلوه یرفت و بدزبانی میکرد . عاقبت بازیگفر از آن کلاه نمدهای حق بده حق بگو حق بستان باو نزدیک شده سقلمه ای تو آ بگاهش زده گفت :

«پر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت

کره بر هم نخورد گر نیرندت ببهشت»

دسر زنجیر آخوند را از دست مالك دوزخ گرفته بنای کشیدن را گذاشت .

خودم را باورسانده گفتم سر و صورت باهل کتاب و دفتر نمیماند این شعر باین مناسی را از کجا پیدا کردی یوزخندی زده گفت اسم چاکرتان شاطر عباس است و دوستان خدا میکنند در او باش . معذرت خواهان دمم را بروی کول گذاشته یواشکی زدم بچاک

بدون اینکه هیچ مقصد و مقصودی داشته باشم مدتی پرسه زدم تا بجائی رسیدم که يك عده از ملائکه با اسم «بلد» در عوض يك حمد و قیل و الله مردم را بدنبال خود انداخته بهشت و جهنم را تماشامیدادند . موقع را غنیمت شمرده شکسته بسته حمد و قیل هو اللهی تحویل دادم و افتادم توصف و همینکه عده کافی شد ریشه مان کردند بطرف بهشت

آنقدر رفتیم و رفتیم و عرق ریختیم تا درختها و بناهای بهشت از دور نمودار گردید . هنوز مبلخی راه مانده بود بآنجا برسیم که نرمك نرمك هوا

تغییر کرد و طراوتی پیدا نمود و مانند بشکرانه این نعمت غیر مترقبه صداها را در هم انداخته دم بدم قدم بدم بر سید عرب و عجم و زبده بنی آدم چندین صلوات بلند پشت سر هم ختم کردیم.

طولی نکشید که بیاب و باغچه های دور و در بهشت رسیدیم. درختها سر بآسمان کشیده و آواز مرغان از يك فرسنگی بلند بود.

يك دسته از آن بچه های تخس و بد ذات بی پدر و مادر معلوم نبود خود را از چه راهی بدانجا رسانده بودند و از همان پشت دیوار سنگ بدختهای میوه دار میزدند ولی عوض میوه مدام زهره و یاقوت بود که بخت میافتاد ولی هیچکس اعتنائی بدان نداشت. همینکه از دور چشمشان بمواد مانده بلد افتاد و رمال آقارا دمش داده پا گذاشتند بگریز و حالا بدو و کی ندو.

بر بریده دیوارهای بهشت که همه از نقره و طلاي خام بود با جواهرات ملون و کاشی کاریهای مرقع این ایسات را بخط میرعماد بطور خاتم کاری نقش کرده بودند:

«قیامت کسی ره برد در بهشت»

«که معنی طلب کرد و دعوی بهشت»

«برین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند»

از قراری که بالدمان میگفت بهشت دارای هشت در می باشد و اسی

ما سه چهار در را بیشتر ندیدیم. بالای سردر بزرگ این آیه را بخط

نورانی نوشته بودند:

«ادخلوها بسلام ذلك يوم الخلود»

در بالای در دوم نوشته شده بود.

«جنات عدن مفتحة لهم الابواب»

و در بالای در سوم این آیه دیگر را

«ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون»

بدرود یوا هم از چپ و راست آیات دیگری از این قیل «ان الابرار

لفی نعیم» و با «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» دیده میشد

خلاصه آنکه از حسن و زیبایی و طراوت و شکوه بهشت هر چه بگویم کم گفته ام. تمام معنی بهشت بود و توصیفش بی بیان نگنجد ولی همینقدر فهمیدم که عبارت بود از چندین باغ تو در تو و تمام این باغها پر بود از درختان کهن بی خار مخصوصاً درختان طلح و سدره و طوبای بیشمار که از هر طرف سر بآسمان افراشته و مملو بودند از میوه های شاداب گوناگون. در میان این میوه ها آنچه بیشتر جلب نظر میکرد همانا انار علیه السلام خود مان بود و خرما و صلوات الله علیه عربها .

در سایه این درختها فرش های مجللی گسترده بودند که آستر آن همه از استبرق بود و اهل بهشت بالباسهای فاخر از حریر و سندس سبز و دستبندهای نقره بپوشیده ها و سریر ها و بالشهای سبز با شکوهی از پارچه های عبقری تکیه داده مدام اهلا و سهلا و مرحبا بیکدیگر و تحویل میدادند و جر سلام و تعارف سخنی در میان نبود. خلاصه آنکه واقعاً بهشت بود ولی با اینهمه همانجا این بیت خواجه حافظ بخاطر مآمد و بر علو طبعش آفرین خواننده زبان حال خود قرار داد:

«منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سر دروان اینهمه نیست»

مثل اینکه معمار این باغها مانندما ایرانیها و یا مثل عرب هاتشنگی زیاد کشیده بوده و قدر آب را میدانسته است از هر سو رودخانه هائی روان بود همه از شیر و خمر و شراب ظهور و از غسل بلده ان میگفت که این شیر شیری است که هرگز بر نمیگردد و مزه اش ترش نمیشود و همینکه احساس نمود که حرفش را باور نمیکنم این آیه را از قرآن مجید شاهد آورد که «و انهار من لبن لم يتغير طعمه» و همه فوراً استغفارکنان خفه شده و مهر سکوت بر لب زدیم.

علاوه بر این نهرها چهار چشمه هم دیدیم که واقعاً آبش از اشك چشم زلال تر و از گلاب معطر تر بود. ملکی که بلد ما بود دوتای از آنها را نشان داده مدام در وصف آنها کلمه «نضاختان» را استعمال میکرد و معلوم شد مقصودش این است که از زمین میجوشند و بیرون میآیند مهمترین این چشمه ها چشمه ای بود موسوم به «سلسبیل» که دست کم صد سنگ آب داشت و آنهم چه آبی؟ از اشك زلال تر و از بر تو آفتاب درخشنده تر. تمام این نهرها و چشمه ها از زیر قصرهائی روان بود که شرح و وصف آن بزبان ننگنجد.

اهل بهشت از مرد وزن در سایه چنین درختها و در کنار چنین جویبارها در رفت و آمد بودند و هر نوع گوشت و میوه و خوراکی دیگری که دلشان میخواست فوراً برای آنها حاضر میشد و در آن هوای معتدل ابداً غم و غصه ای نداشتند و می گفتند و می خندیدند و با حوریهای درشت چشمی مانند تخم شتر مرغ و مر و ارید و دوشیزگان بامهر و وفائی چون یاقوت و مرجان که دست جن و انس بآنها نرسیده بود و از زور حجب و حیا تا کسی با آنها حرف میزد تا بنا گوش سرخ میشدند و سرشان را پائین

میانداختند کاملاً خوش و کامیاب و بعیش و نوش مشغول بودند و در جامهای سیمین و قدحهای زجاجی و بلورین و ابریه‌های گرانبها بدون آنکه صحبتی از گناه و مستی و معصیت در میان باشد از دست غلمانهای صاحبجمال شرابها و نوشابه‌هایی مینوشیدند که دارای مزاج و خاصیت زنجبیل بود. وقتی بوسطهای بهشت رسیدیم بلدمان حوض بسیار بزرگ و مجللی را نشان داده گفت این همان حوض کونری است که مسلماً وصفش را شنیده‌اید و لابد خودتان خوب میدانید که آبش چه تعریفی دارد.

در همینجا بود که ناگهان صدای دو نفر از تماشاچیان بگوشت رسید که محرمانه در نزدیکی من بزبان فارسی باهم صحبت میداشتند. اولی گفت آب خالی هم درای درد نمیشود و همانطور که در آن دنیا میگفتند اگر آب آدم را چاق میکرد که قورباغه باید زنجیر پاره کند دیگری تصدیق کنان جواب داد که این آب باهمه اوصافی که برایش ذکر میکنند تازه کلاصا بون آشتیان را هم نمیکند.

بیچاره‌ها با آنکه کمال احتیاط را بخرج دادند که این اظهارات در میان خودشان بماند متأسفانه بگوش یکنفر از فرشتگان رسید و بانك بر آورد که ای خیره‌سران زبان بریده اینجا جای اینگونه ریزه‌خوانیها نیست. اگر فوراً استغفار نکنید دمار از روزگارتان بر می‌آورد. بیچاره‌ها دست پاچه شده گفتند جناب اجل این حرف را که ما از خودمان در نیار داریم تقصیر شاعر است که گفته:

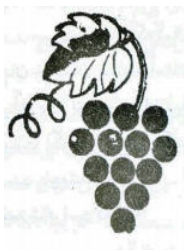
«قبای بخت کسی را که بافتند سیاه

بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد»

صدا بگوشت آشنا آمد. نگاه کردم دیدم رفیق شفیق قدیمی خودم

اسمعیل بختیاری است . از دیدنش شادیاها کردم و در آغوش یکدیگر افتاده مدتی یال و دم همدیگر را بوسیدیم . از احوالش پرسیدم گفت تقدأ که مجال و راجی و فرصت صحبت نیست ولی وقتی از گردش بهشت و جہنم فارغ شدیم باید يك گوشهٔ مخالاطبعی پیدا کنیم و نشسته درست و حسابی درد دل کنیم که لابد گفتنی و شنیدنی بسیار داریم .

در همان اثناء بخاطر آمدن که در دنیا شبی که کلاه گز نکرده ای کرده بودم و بمسجد رفته بودم واعظ میگفت در حدیث آمده که در باغ بهشت انگوری هست که تنها يك خوشه اش برای تمام اهل دنیا تا روز ابد کفایت میکند و خیلی دلم میخواست چنین درخت انگوری را بچشم خود دیده باشم . با کمال ادب ببلدمان نزدیک شده مطلب را با او در میان نهادم خندهٔ تلخی تحویل داده گفت بایک حمد و قل هو الله خشک و خالی که بمن دستمزد داده اید خواهشمندم این تسووعات بیجا را دیگر ببرید خانهٔ خاله تان .



مقارن همان حال ناگهان صدای عجز و لابه ای بگوشمان رسید مانند صدائی که از قعر چاه بیرون بیاید . صدائی بود بغایت دهشتناک و مدام این کلمات را تکرار میکرد « محض رضای خدا یک قطره آب » از بلدمان

پرسیدیم این دیگر چه حکایتی است . سر را جنبانده گفت این مسلمانی سرتان بخورد که معلوم میشود لای قرآن مجید را هیچوقت باز نکرده اید و الا « و نادى اصحاب النار اصحاب الجنة » را خوانده بودید

و میدانستید اهل جهنم فریادشان بلند است و از اهل بهشت يك قطره آب میخواهند و اهل بهشت جواب میدهند که آب را خداوند بکفار حرام فرموده است .

حالا ای کاش اهل بهشت بهمین قناعت میکردند ولی از آنجائی که خوشی زیر دلشان میزد بنای لودگی و خوشمزگی را گذاشته از سر طعن و طنز چه چیزها که باین فلکزده ها نگفتند . حالا که خودمانیم از این حرکتشان هیچ خوش نیامد و اگر من خدا بودم حقشان را همانجا کف دستشان میگذاشتم و میفهماندم که حالا بهشت و جهنم بجای خود ولی آخر انسانیت کجا رفته است .

داشتیم از بهشت بیرون میآمدیم که ناگاه صدای جار و جنجال دیگری بلند شد. یکی از آن ملائکه جلنبر سالانه سالانه از نزدیکم میگذشت . با کمال ادب گفتم یا ملک الملائکه چه خبر است . نگاهی بتندی و تیزی نوك خنجر از سرتوینخ بمن انداخته گفت فضول آقا بتوجه عرض کردم مقصودی نداشتم فقط میخواستم بدانم چه خبر است . گفت خر داغ میکنند و باله‌ها را گشاده غیش زد . قدرت پر خاش نداشتم مهر سکوت بر لب زده بروی بزرگواری خود نیاوردم . همینکه قدری نزدیکتر رفتم معلوم شد اهل بهشت دودسته شده‌اند و باهم نزاعشان شده که آیا مسئله «كلوا و اشر بوا و لاتسرفوا» در بهشت هم باعتبار خود باقی است و یا حالا دیگر از درجه اعتبار ساقط است . گفتیم خدا عقلتان بدهد و از بهشت بیرون آمدیم .



از بهشت یکسر بطرف جهنم روانه شدیم . از يك فرسنگی بوی

گوشت و پوست و بشم و پیه و استخوان سوخته با بوهای مهوع دیگری
 بلند بود و دنیا و مافیها را خفه میکرد. اگر این کنجکاو بی‌پیر نبود حقیقت
 این بود که از همانجا سرخ را برگردانیم ولی دلمان راضی نشد و دندان
 بسرجگر گذاشته دماغها را کیپ گرفتیم و یا علی گویان همی بدم زده
 بجلو رفتیم. ایکش نرفته بودیم و این عالم سر تا پا هول و دهشت را
 ندیده بودیم.

در این باب هر چه بگویم کم گفته‌ام و هر چه هم گفته و نوشته‌اند
 قطره‌ای از دریا بیش نیست و واقعا در این مورد جادارد که بگویم
 «من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»

يك تنوره سماوری را در نظر بیاورید که دهنه آن از سرتاسر
 کویر لوت هزاران بار گشادتر و عمق آن باندازه‌ای باشد که چشم انسانی
 بهزار جان‌کندن بته آن برسد و در کمر کش آن در هر قدم صد ها مغاره
 و مغاکهای سهمناک دهن باز کرده باشد و از هر کدام آنها شراره و دودهای
 کربه‌اللون و متعفی عربده جویان بیرون بیاید که تنها همان منظره‌اش
 لرزه بر اندام انسان بیندازد و از دهنه آن مدام صدای غرش بگوش برسد
 که «هذه جهنم التي یکذب بها المجرمون» آنوقت فرض نمایید که
 در هر چنین چاه و در اسفل السافلین چنین بس‌القراری هزاران کوه
 آتش فشان دهان گشوده باشد و در میان آن دیگ جوشانی که از شدت
 غلیان زمین و زمان را بلرزه در آورده است دنیا دنیا مردمی را ببیند
 که بنهیب زبانیه گرز بدست با جانورهای آتشین عجیب که انگشت
 کوچکشان از هزاران دهنها هولناکتر است منجه کنان درهم افتاده باشند

ودرمیان امواج غلطان و پیچان چرك و خون و دریم و در قعر طوفان یسکران
حمیم و سعیر و غساق و غسلین چون نخود و لویبای پخته و وارفته دیگ آتش
مدام با سرعتی حیرت افزا در کار چرخیدن و لولیدن و بالارفتن و پائین آمدن
و وول زدن و آمیزش یافتن و خرد و خاکشی شدن و از نو بقلب شکل و
صورت در آمدن و باز از سر همین کارها را شروع کردن باشند الی ابد
الاباد و آنگاه شاید تصور جهنم بقدر سرسوزنی برایتان میسر و
مقدور گردد .

اسمعیل بختیاری سرش را بیخ گوشم آورده درختان زقوم و ضریح
را که از دیدنش گرده انسان تیر میکشید نشان دهان آهسته گفت برادر
نصیب گرگ بیابان نشود که با آنچه برای ما نقل کرده بودند تفاوت از
زمین تا آسمان است و حتی گمان میکنم شاعر مشهور ایتالیائی دانته هم
که بخیال خودش جهنم را توصیف کرده سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از
مرحله دور افتاده است .

خواستم ردی بر این ادعا و گستاخی بیاورم که صدای بلندمان بلند
شده که یا معشر العباد این است دوزخ این است سقر و ما ادريك ما سقر
لا تبقی و لا تدرى لواءة للبشر علیها تسعة عشر ایها الناس بدانید و آگاه
باشید که اینجا دیگر مانند بهشت جایی نیست که بتوانم شمارا در اطراف
آن گردش بدهم . اینجا سرزمین عذاب و غضب الهی است و اگر قدم را
يك وجب نزدیکتر بگذارید بیک چشم بهم زدن یکسر خاک و خاکستر
میشوید . گنهکاران و فجار و اصحاب النار در قعر آن چون لبوئی که در سینه
تون حمام فراموش شده لایلی آتش و مس گذاخته گیر افتاده اند و
گردنشان در زیر فشار زنجیرهای هفتاد ذراعی نزدیک است خرد بشود

و پیراهنهایی که از قطران بر آنها پوشانیده اند بدن آنها را چون افعی مست میگرد و هنوز آتش پوست آنها را نسوخته که پوست نوینی جای آنرا میگیرد و از این گذشته بدن آنها جلود آغیر هامن فوقهم غواش یعنی پوستینهائی بردوش دارند که بمراتب بر شدت حرارت میافزاید و خود را کشان نیز همه حمیم است و سعیر یعنی در واقع آتش گذاخته و آبشان جمله صدید است و غسلین و ترکیبات مختلف دیگری از چرك و خون که آنرا هم «یتجرعه و لایکاد یسیغه» یعنی فقط جرعه جرعه میتواند بنوشند و یکدفعه از گلویشان فرو نمیرود. از این خوراك و شربت گذشته تنقلاتشان از میوه درخت زقوم و تمتم و مجتاسه است که شکوفه آنها بشکل سر و کله شیاطین است دیگر تاجه رسد بمیوه آنها. همینکه شکمشان از این میوه سوزان و زهرناک پرشد و از تشنگی بستوه آمدند نوشابه دیگری دارند غساق نام که دل و جگر شان را مانند زرنیخ یاره پاره میکند.

وقتی گفتار بلندمان بدینجا رسید ناگهان از دهانه تنوره جهنم شراره ای بیرون جهید و صدائی برخاست که هل من مزید هل من مزید... و معلوم شد جهنم هنوز گرسنه است و طعمه میطلبد چیزی نمانده بود زهره ها آب شود و همه یکصدا تقاضای برگشت نمودیم.



بر گشتیم ولی باز مدتی صدای گرگر آتش و فریاد هل من مزید دوزخ چون زوزه گرگان گرسنه از دنبالمان روان بود و از شنیدن آن مو بر بدن انسان سیخ میشد. این صبحه و غیه قطع نشد مگر وقتی که بجائی رسیدیم که گروه انبوهی از هیزم شکنهای محشر برای سوخت جهنم

هیزم میشکستند. کنده‌هایی را يك ضربت ببر درهم میشکستند که از هر

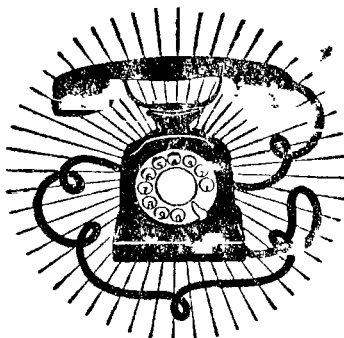


سنگ آسيائی بمراتب کلفت تر بود. صدای تیر و هن هن هیزم شکنها گوش
فلک را کر میکرد و خرده‌های چوب در زیر لبهٔ تبر چنان
فضا را پر کرده بود که هر دقیقه ممکن بود چشمان را
کور نماید. که واقعاً هیچ جای مکث نبود و لهذا
دسته جمعی بهیزم شکنها «خدا قوت بدهد» گفته و
براه افتادیم.



هنوز صد قدم دور نشده بودیم که باز باغوغای دیگری مواجه شدیم.
شخصی را دیدیم که غل و زنجر بدست و پایش زده دارند بطرف جهنم میبرند
ولی فریادش بلند است که آخر لامذهبه‌ها مگر حضرت رسول اکرم نفرموده
که هر کس داغ سه فرزند صغیر دیده باشد بجهنم نخواهد رفت. من عوض
داغ سه فرزند داغ پنج طفل معصوم را دیده‌ام و هیچ نمیفهمم که چرا کسی
باین حدیث قدسی عمل نمینماید و برضد این اجماعی مریخ وین در وسط

این صحرای قیامت رسماً «پروتست» میکنم.
از بس داد و بیداد کرد عاقبت رئیس ملائکه عقاب که مأمور بردن



او بدوزخ بود تلفون
شکاری را در آورده با
اداره مرکزی طومار
اعمال وصل کرد و
مشغول تحقیق گردید
و معلوم شد که این
کذاب روسیاه نه تنها
بچه نداشته بلکه
اصلاً متأهل هم نبوده
است.



قدری دورتر بجماعتی از آن قماربازهای بی پیر کذائی برخوردیم
که گوئی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات و درلو و سه و پس نخواهند آمد.
نمیدانم از کجا يك دست ورق نیم پوشیده پیدا کرده بودند و باشش دانگ
حواس مشغول کار خود بودند و ضمناً يك نفر از آنها در صد بود که حساب
سوخته های آن دنیا را پاک کند و حریقش زیر بار نمیرفت و جنجالشان بلند
بود و چیزی نمانده بود که بسرو کول یکدیگر بزنند.

همینجا شنیدیم که دیوارین بهشت و جهنم شکاف برداشته بوده
است و مراغه بر سر این بوده که کی باید آنرا بسازد. مالک دوزخ مدعی
بوده که از جانب رضوان غفلت شده که دیوار درز برداشته است و ازینرو

مخارج تعمیر را او باید بگیرد. رضوان برعکس میگفته از بس آتش کوره جهنم را برزور کرده بوده اند دیوار تاب نیاورده و شکاف برداشته است و معینا تعمیر با جهنم است. سرانجام کار بالا کشید و بمشاجره و مرافعه رسیده بوده است و مالک دوزخ بوکیل دعاوی خصوصی جهنم مراجعه کرده بوده است و بوکیل رسماً شرحی بر رضوان نوشته با دلایل عرفی متقن و باتکاء بماده ۱۲ قانون معاملات ثابت ساخته بوده که تعمیر قانوناً بعهده بهشت است و در پایان نامه تذکر داده بوده که اگر رضوان خودش نیز بوکیل دعاوی بهشت مراجعه نماید بلاشک خواهد دید که او نیز همین نظر را خواهد داشت. چند روز بعد رضوان بخط خود در جواب نوشته بوده است که بر حسب پیشنهاد جناب عالی خواستم بوکیل مراجعه نمایم ولی حقیقت این است که هر قدر در بهشت جستجو کردم حتی یک نفر بوکیل هم پیدا نشد و معلوم میشود تمام آنها در همان جهنم خودتان انجام وظیفه مینمایند. والسلام و نامه تمام.

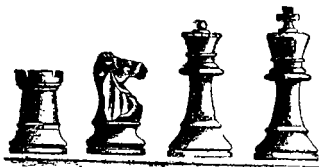
نم نمك دوباره رسیدیم بنای میزان. چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه اعم از ملائکه و عمال قیامت و حتی تماشاچیان مشاهده میشد. بخوبی معلوم بود که دلها همه کاملاً سر رفته و آن حرارت های اول کار خمودی یافته همه در دل آرزو مندند که کلك محاسبه و بازخواست زودتر کنند شود. بازار خمیازه چنان گرم بود که ترسیدم از جاندار به بیجان هم سرایت نماید و رفته رفته حتی میزان و لوح و قلم هم بخمیازه بیفتد. بسیاری از فرشتگان ثبت و بایگانی را دیدم که بینکی افتاده بیله چشمشان بهم آمده بود و بزور سر انگشت از بسته شدن دیدگان جلوگیری میکردند.

همانجا بود که درویش گل مولائی را دیدم که کشکول بدست بر کت
سبزی بدھان آیندگان و روندگان میگذاشت و میگفت .

« بشنو زمن ای زبده یاران کهن اندیشه مکن زین فلک بی سروبن »
« در گوشه عرصات قیامت بنشین بازیچه چرخ را تماشائی کن »

باز رفیق اسمعیل سر را بیخ گوشم گذاشته گفت برادر من که بکلی
جندو شده و دارم از بامیافتم . چطور است خود را بگوشه ای کشیده شاید
بتوانیم شطرنجی دست و پا کنیم و بیادایم خوش آن دنیا که یادش بغیر
باز دست و پنجه ای نرم کنیم . گفتم ایوالله مرشد و بدنبالش افتادم

آنقدر رفتم تا بجائی رسیدیم که صدای خروس قیامت همه بگوشمان
نمیرسید . همانجا خوش کرده بالاس شدیم و در صدد فراهم ساختن بازی
شطرنجی برآمدیم . کار آسانی نبود ولی با کمک سنک و کلوهای دود
زده ای که از دهنه تنوره جهنم بیرون افتاده و تابانجا رسیده بود هر طور
بود مهره هائی درست کردیم و یک ساعت بعد یعنی پس از پنجه زار سال از سالهای
آن دنیا بمان شیوه قدیم خودمان بادل خوش و بگو و بخند بسیار سرگرم
بازی و راندن اسب و فیل و افکندن شاه و وزیر بودیم .



گفتم رفیق وعده
کرده بودی همینکه
سرمان فارغ شد سر-
گذشت را بر ای حکایت
کنی . فرصت از این چه

بهر . الوعد وفا . بگو بینم وقتی در آن دنیای خاکی خودمان که یادش
هزار بار بخیر خاک گور از هم جدایمان ساخت چه بروز آمد و چه ها

دیدی و چه ها کشیدی .

همانطور که مهره های شطرنج را با همان مهارت و استادی معهود بقصد حرکات سوق الجیشی پیش و پس می کرد و میمنه و میسرۀ چون هن رفیق بی پروبال سراسازی را بیدریغ از چپ و راست با جناح خود درهم میشکست گفت مزۀ مردن را خودت هم چشیده ای و میدانی که چندان آتش دهن سوزی نیست و شخصاً اگر مسئله پیری و سستی و ناتوانی نبود حرفی نداشتیم چند صد سال دیگر هم باز در همان دنیائی که میگفتند سرای فانی و عالم کون و فساد است و یک پول سیاه نیم یارزد با همان مخلوق ولدالزنا نان گندم و گوشت بره و چای آق و شراب قزوین بخورم و شکر بروردگار را بجای آورم . با اینهمه وقتی عزرائیل آمد و بای رفتن و زحمت کم کردن بمیان آمد بدون چون و چرا مثل بچه آدم برضا و رغبت با او کنار آمدم و ممنون روانه اش کردم . تنها ترس و نگرانی از عذاب شب اول قبر بود . در کتاب «کیمیای سعادت» غزالی که بحمدالله فارسی بود و میخواستیم بخوانم دیده بودم که درگور عذاب کافر آن بود که نود و نه اژدها بروی بگمارند که هر اژدهائی نود و نه مادر بود و هر ماری نود و نه سرداشته باشد و علاوه بر این دو جانور دیگر را هم بر او مسلط سازند هر دو کور و کر و بدست هریکی عمودی : بر آن که سر آن چون دلوئی باشد که شتر را بآن آب دهند و او را تا قیامت معذب دارند در حالیکه نه چشم دارند تا او را ببینند و بروی رحم آورند و نه گوش دارند تا آواز او را شنیده از عذاب بکاهند و راستش این است که هر چند کافر نبودم و از گویندگان خالص و خلص لاله الله بودم با اینهمه خاطر جمع نبود و میترسیدم در تنگنای قبر با چنین موجودات هولناکی سروکار پیدا کنم .

ولی خدا را شکر که پس از آنکه بانگیر و منکر در کمال خوبی و خوشی کنار آمدیم دیگر احدی بسر و تنم نیامد رفته رفته بکلی دلم قرص و خاطر مآسوده و مطمئن گردید. آنگاه اول مدتی نمیدانم چرا بیخوابی بمرم زد و خواب نمیرد و اگر هم چرتی میزد هماندم چنان خوابهای پریشان میدیدم که باک و جفا از جای میبردیم و میشانیم بطلاق لحد خورده سر اسیمه از خواب بیدار میشدم. ولی طولی نکشید که هیجان و غلیانی که موجب این احوال گردیده بود زایل شد و جای خالی چنان یکدنده خوابیدم که اگر مسئله «واذا القبور بعثرت» و شیسون و غوغای صور اسرافیل در میان نبود شاید هیچوقت دیگر بیدار نمیشدم. بقیه اش را خودت باید بدانی که بچه والذاریاتی بیای میزان که در واقع حکم میدان کاهن و شهای محشر را دارد رسیدم. در آنجا سر گرمیتها سیر و مطالعه در نامه اعمال مردم بود که واقعاً از هر داستان و رومانی گیراتر و شیرین تر است حتی از «رموز حمزه» خودمان و از «سه تفنگدار» فرنگیها و در عین حال هم لذت قصه را دارد و هم فایده تاریخ و هم خاصیت حکمت و فلسفه را. بقیه اش را هم دیگر خودت میدانی و خواهشمندم بیش از این سر بمرم نگذار که میترسم حواسم پرت بشود و بازی را بهیچ و پوچ بیازم...

باری چانه هایمان گرم شده بود و درش و بش بازی بودیم که ناگهان صدائی بلند شد و ترکه آتشینی چنان بشدت برگردم باین آمد که خیال کردم صاعقه آسمانی است والان است که روح از بدنم پرواز نماید

سر را بلند کردم و دیدم یک نفر از اعمال بال و پر در صحرای محشر است و چند تن از کوچک ابدالها و وردستهایش هم مانند فراشان غضب

دورش را گرفته اند و مثل شمر ذوالجوشن در مقابل من ایستاده است و با آن نگاه های غضب آلود دارد مرا می خورد:

از جا جستم و بنای داد و فریاد را گذاشتم که ای جارا مقام عدالت و پیشگاه داد الهی می خوانند. تو بچه حق مرا میزنی مگر نهودی گیر آورده ای حرف حساب چیست از جانم چه می خواهی بچه اسمی بچه عنوانی ..
تر که دیگری بر شانه ام نواخت و گفت تادنده ات نرم شود تا چشمت کور شود . برای این میزنم که الان متجاوز از يك ساعت (یعنی پنج هزار سال قیامت) است که نوبت بتورسیده که در پای میزان حساب حاضر شوی و دستگاه های نقل صوت و (میکروفونها) یک ساعت است تورا با سم و رسم می خوانند و تو در هیچ گور سیاهی پیدا نمیشوی و کف کفتی هفتاد هزار مالاکنه در جستجوی تو بیحیای بیچشم و روستائیده شده و نور چشمی ماشاء الله ماشاء الله اینجا نشسته بادل آسوده بلهور و لعب مشغول و سهل است برای بنده یللی هم می خواند .

گفتم از جان من چه می خواهند . مگر مردم آزاد نیستند من هزاران سال آسوده خوابیده بودم و نه من بکسی کار داشتم و نه کسی بامن نمی فهم برای چه دوباره مرا الا خون و دلا خون کردید و حالا هم دوقورت و نیمتان باقی است که چرا يك دو نفس از آن علم شنگه ای که هزار حمام زنانه بقوزك بایش نمیرسد خود را بکنار کشیده می خواهم نفسی تازه کنم .
تازیانہ را از شکاف چکمه اش بیرون کشید و گفت زیاد دراجسی بکنی اول بالین بدنت را چوب خطی خواهم کرد و بعد در زیر لگد خرد و خمیرت میکنم .

گفتم من در آن دنیا بقدی از اینگونه حرف های زور شنیده ام که

گوشم عادت کرده و از آن بیدهای نیستم که باین بادهای بلرزم و باین رجز خوانیهای هزار ییك بول از میدان بدر نمیروم . من یقین دارم که خدائی که عالم الغیب والشهاده است مرا از خودم بهتر میشناسد و خودش خوب میداند که من اهل بهشتم یا جهنم و قطع دارم که اینها تمام بازیهای است که شما بادنجان دور بشتاب چینها برای رواج بازار کساد خود در آورده اید و الا . . .

نگذاشت حرفم را بآخر برسانم و خدا نصیب هیچیک از بندگانش نکند باهمان قنوت سیمی لعنتی منحوس که در دو دنیا علامت ظلم و بیاداد است بچنانم افتاد و اگر خودم را ندزدیده بودم بطور یقین بصورتم خورده بود و لااقل کورم کرده بود .

چند ذری آن طرف ترك پریدم که از حریم شلاق دور باشم و صد ادا بلندتر ساخته فریاد بر آوردم که آخری معروت چرا میزنی بی انصاف حرف حسابت کدام است .

گفت میخواهی نزنم فضولی را موقوف بکن و جلو بیفت .
گفتم آخر ای خدا شناس مگر بچه شیر خوار طرفی آخر مرا میخواهی بکجا ببری .

گفت معلوم میشود هم خری و هم کر . یک ساعت است که میگویم میباید پای میزان حساب حاضر بشوی .

گفتم آقای من جان من سرور من اگر مقصود واقعاً محاسبه و بازخواست است که نامه اعمال من بدست خود شماست و از سیر تایید از تمام کارهای من در آنجا نت است و برای محاکمه من کمالا کافی است و من هم اگر موش بشوم و توسو راخ بروم محال است بتوانم از دست

شما جان سلامت بدر ببرم و زیر سنك هم باشم پیدا می خواهم کرد. در اینصورت پس دیگر این تشریفات عریض و طویل و این برویاهای پردرد سر چه لزومی دارد. راستش این است که من در آن دنیای هم که دنیای این نوع گربه رقصانهای خنك و جفنگ بود حتی المقدور زیر بار رسوم بی جهت نمی رفتم و ابداً منتظر نبودم که در اینجا باز گرفتار این قیود و تکلفات من در آورده بشوم. مگر حکم غیابی چه عیبی دارد که دوباره در يك کفش کرده می خواهید در این بجهوبه گرما که دور از جناب شما خر تب میکند و دفرسك مرا پیاده تو آفتاب بدوانید.

باز شلاقش بالا رفت و گفت د وخی والا هر چه دیده ای از چشم

خود دیده ای

چنانکه میدانید کلمه «وخی» به چه اصفهانی بمعنی برخیز است فوراً دامنش را چسبیدم که مرد حسابی گلی بجمالت تو اصفهانی و هم شهری بودی و بروز نمیدادی. چرا زودتر آشنائی ندادی این غریبی برای چه.

باتوپ و تشری بیش از پیش گفت این اصفهانی بازیها را بکنار بگذارد و هر چه زود تر راه بیفت که دیگر حوصله برایم باقی نمانده و میترسم عنان اختیار یکسره از دستم بیرون رفته کلا بجاهای نازك بکشد. دیدم یارو از آن هفت خطهائی نیست که ورد بردار باشد و من هم کسی نیستم که پهای خود بسلاخخانه بروم و لهذا چاره را منحصر بدان دیدم که بشغالمرگی متوسل شده خود را بمردن بزنم و بدین قصد عمداً بنای يك و دو را گذاشتم.

شلاقش بالا رفت ولی پیش از آنکه باین بیاید خود را چون چوب

خشك بزمین انداختم و چشمه‌ها را بسته دهان را باز گذاشتم و چنان وانمود کردم که از جهان زندگان یکسره رسته‌ام .

یارو در ابتدا با سم اینکه در آخرت دیگر مردنی در میان نیست بطعن و طنز بنای خندیدن را گذاشت و سیدریخ لگدی چند با بگام زده با نوك پاچندین بار مرا باینطرف و آنطرف انداخته پشت و رو نمود ولی وقتی دید واقعا اثر حیاتی در من نمودار نیست کم کم قدری دست پاچه شده شنیدم که زیر لب باخود میگفت عجب چیز غریبی است . ما خیال میکردیم که در این عالم دیگر مردن در کار نیست . مبادا دست ما را اینجا درخنا بگذارد و برایمان مخمصه و اشکالی تولید نماید .

از آنجائی که هزاران سال مرده و در قلمرو مردگان با آنها محسوس بودم چنان در این کار استاد شده فوت و فنهای کاسه گری مردن را بدست آورده بودم که گمان میکردم تنها خود خدا میتواند شتم را باز نماید و بس .

چنان مرده بازی در آوردم که خودم حظ کردم و فی الحقیقه مستحق جایزه بود . رفته رفته ملتفت شدم که یارو را خیال برداشته و سرگردان مانده نمیداند در مقابل چنین واقعه غیر مترقبه ای در پیشگاه احدیت چه عذری بترشد که موجه باشد و چگونه دسنه اش را در کند . مدام زیر لب قرقر میکرد و میگفت مبادا بازی دستان بدهد و در این گیر و دار اسباب دردسر و مسئولیتی برایمان فراهم سازد .

دولا شده گوش را بدنه‌ام نزدیک ساخت که ببیند نفس میکشم یا نه . چنان نفس را در نفس سینه محبوس ساختم که گوئی صد سال است مرده و کفن پوسانده‌ام . لاجول گویان نبض را گرفت . خون را در عروق

و شرائین خود چنان به مهارت از جریان بازداشتیم که پنداری از اصل يك قطره خون در بدن من وجود نداشته است. گوشش را بروی قلم گذاشت قلب نگو يك پاره سنك خارا. از بغل خود قوطی تواله کوچکی بیرون آورد و آینه ای از آن بدر آورده بجلوی دهانم آورد. ادنی اثری از تنفس در آن ندید و مشغول لعن و نفرین بیخست و اقبال خود گردید و من رو سیاه هم در دل آمین گفتم.

مانند ساربانی که شترش مرده باشد و دل نکند از آن جدا شود مدام دور من میگردید و زیر لب اظهار نگرانی نموده میگفت عجب گیری افتادیم. این هم اسمش را آدم و مرد میگذارد که طاقت دو تا ضربت شلاق ندارد و مانند آتشی که بتفی خاموش گردد برای من اینجا نعش شده است و حالا نمیدانم جواب خدا را چه بدهم و چه بهانه ای برای این کار بتراشم که مشتم باز نشود و بنیاهم بروی آب نیفتد. ما را باش که خیال میکردیم در اینجا دیگر مسئله مرك و مردنی در میان نیست. واقعاً چشم روشن عجب گرفتار شدیم ...

در اینجا بازار سر غیظ و غضب دوسه لگد آبدار نثار دك و دندۀ من بیچاره کرد ولی نوش جان کردم و صدایم در نیامد و چنان وانمود کردم که اگر هزار سال (آنهم سالهای امتی) لگد بزنند من از آن مرده هایی نیستم که دوباره زنده بشوم.

از زور استیصال مدتی سرش را خاراند و عاقبت یک نفر از همراهان خود را که ظاهرأ سمت منشیگری هیئت اعزامیه را داشت مخاطب ساخته گفت داداش جان مجبوریم گزارش این حادثه ناگوار را هر طور شده بعرض برسانیم و لهذا باید اول «پروتو کول» و صورت مجلس تمام و کمالی برداشت

که بضمیمه گزارش تقدیم نمایم .
گماشته مزبور (یا بقول فرهنگستانها نامبرده) فی الفور (یا دردم)
از جزوه دان خود يك ورق « فورمولر » یعنی ورقه (یا برگه) رسمی
چاپی که برای برداشتن اینگونه صورت مجلس اختصاص داشت (یاویژه
داشت ؟) بیرون آورد و قلم خود نویس را هم بدست گرفت و گفت هرچه
بفرمائید مینویسم .

مکشی نموده گفت بنویس :

« ما امضاء کنندگان این ورقه که مأموریت داشتیم فلانکس را
(اسم و رسم بنده) هرجا هست پیدا کرده در پای میزان حساب
و پیشگاه بازخواست رب الارباب حاضر سازیم بقید قسم و بنام
ناموس و شرافت شهادت میدهیم که پس از آنکه بیست و هفت دقیقه
و نوزده ثانیه سرتاسر عرصه محشر را چنانکه وظیفه ما حکم
میکرد از زیر پا در آوردیم مشارالیه را دیدیم که در گوشه ای
عبادت ایستاده است . چندان منتظر شدیم تا نماز و تعقیبات خاتمه
یافت آنگاه بآداب نزدیک شدیم و بانهایت احترام مراتب را
با اطلاع اوردان دیدیم و خاطر عبودیت مظاهرش را مستحضر ساختیم
که هر آینه نوبت باو رسیده و لازم است که اطاعة لامرالله
بمعیت و همراهی ما خود را با سرع اوقات بداد گاه برساند . نامبرده
بیانات ما را در کمال ادب اصفا نمود و پس از آنکه « بلغی از
انسانیت و مهربانی و باصطلاح از « کورتوازی » ما تعریف و
تمجید کرد تسبیح کنان براه افتاد ولی چون راه دور بود و حرارت
خورشید هم نهایت شدت را داشت چستة حسته آثارضعفی در او
نمودار گردید و لهذا رئیس مأموریت پیشنهاد نمود که شخصاً
او را بردوش خود بگیرد . متأسفانه راضی نشد ولی طولی نکشید
که حالش بکلی بهم خورد و وزمین افتاده دیگر نتوانست برخیزد

مسلم است که از نظر انجام وظیفه آنچه از دست ما ساخته بود در بیهودی حال او کوشیدیم و حتی با های او را مدتی مشتمال دادیم و رئیس هیئت بدست خود رگ او را زدو مدتی فوت و دهانش دمید ولی کمترین اثری بر آن مترتب نگردید و رفته رفته در غایت آرامی و سکون لا اله الا الله گویان جان بجان آفرین تسلیم نمود. اینک پس از آنکه از تشریفات دفن و کفن فراغتی حاصل شده مرا تبرالزو ما برض عالی رساندیم و کمافی السابق با کمال افتخار و مباحات در انجام او امر مطاع بادل و جان حاضریم.»

آنگاه یکایک بسدود هیچ مکث و تردید و چون و چرائی این شهادتنامه را امضا کردند. رئیس هیئت با اسمعیل بیچاره هم تکلیف کرد که او هم امضا نماید ولی او گفت که خط و سواد ندارم و از زیر بار در رفت. سپس ملکی که رئیس دسته بود باز با همان قساوت و شقاوت معمولی خود لگدی چند بسینه و آنگاه من زد و شهادتنامه را بدقت تا کرده در جیب بغل گذاشت و بلا نسبت شما دشمنان را روی کول گذاشته لند لند کنان زحمت را کم کردند.

باز مدتی از ترس اینکه مبادا هشتم باز شود تکان نخوردم ولی همینکه یقین حاصل شد که خطر دور است خمیازه ای کشیدم و بیلهو چرخیده مانند فرقه بیک حرکت از زمین بلند شدم.

خیال کرده بودم که اسمعیل سرش تو حساب است و الان دنباله شطرنج تا تمام را گرفته تلافی بدسگالی آن ملک شقاوت پیشه و آن ظلمه و اذال بسی انصاف را سراو در خواهم آورد و اسی دیدم جا تراست و بچه نیست و معلوم شد او هم با همه فراست و رندی کول نیرنگ مرا خورده و مرا مرده پنداشته و شیخی را دمش داده و بواسطی جیم شده است

«ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندای عمر ابد است»
(صائب)

پرده هفتم

بلای بقا و مصیبت خلو و

نفس آسوده‌ای کشیدم و بخود گفتم حالا دیگر واقعاً تنها هستی
و بهمان تنهایی حقیقی رسیده‌ای که همیشه آرزویش رامیکردی و اینک
کلر بجائی کشیده که حیات و وجودت راحتی بخدا هم مشتبّه ساخته اند.
فکر میکردم که خدا هم در واقع تنه‌است و از این وجه شباهت با
خدا کیف بسیاری بردم. کم کم دستگیرم شد که این تخیلات و بندارها هم همه
بی اساس است و تازه اگر هم سر و هم ترازی بخدا هم باشم و ارم بار نمی‌شود
و این ادعاهای خام برای آن دردی که از روز ازل در گوشه دلم گرم خورده
درمانی نمیشود.

حالا چون مورد شکسته یائی در این فراخنای قیامت که وهم و کمان
هم بسر حد آن نمیرسد افتاده‌ام و از آن نعمت آزادی که يك عمر تمام
در آن دنیا آرزویش را بدل داشتم و عاقبت با هسان آرزو بخاک رفتم کاملاً
برخوردارم.

از این کشف خود سخت خوشوقت گردیدم و مدتی مانند کودکان

دروسط صحرای محشر بنای جست و خیز و رقص و اینگونه حرکات چلف و بیچگانه ابرا گذاشتم که هرچند بخودی خود خنده آور و حتی قبیح بنظر میآید ولی متأسفانه برای ما اولاد آدم تنها وسیله ابراز مسرت خاطر میباشد



وقتی خستگی و حرارت آفتاب
مجبورم ساخت که باین حرکات
سخیف و این جفتکهای بهیمی مضحاک
و آن نعره و شیونهای بیجهت که
بخیال خودم حکم ترانه شادی و
نشاط را داشت خاتمه بد هم و ناگهان
خود را انگان لنگان در وسط آن
فضای لایتنهای آواره و سرگردان
یافتم بخود گفتم یار و مبادا بزودی
از این تنهایی را آزادی هم سیر شده
از کرده خود پشیمان گردی و باقبال

و سر نوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کسچلک بازی و نیرنگی
تسلیم قضا و قدر شده اند و الساعه بهر ترتیبی هست سرشان بسامانی رسیده است
و از برای بی تکلیفی رسته اند .

این وسوسه ها چون آبی بود که بر آتش ذوق و شوق بیچگانه ام
ریخته باشند کم کم مانند کود کان از مکتب گریخته که در میان لذت آزادی
گذران و هول و هراس چوب و فلک فردا گیر افتاده باشند سر بر انداختم
و در پنداشت آخرت بی مقصد و بی مقصود مشغول پرسه زدن گردیدم .

خدا خودش میداند که چقدر راه رفتن و چه افکار غریب و عجیبی در فانوس مخیله ام سایه انداخت و هنوز رنگ وجود و بقاء نگرفته محو گردید.

فکر کردم که باز بهتر است بیای میزان برگردم و خود را بدست تقدیر بسپارم ولی راه را گم کرده بودم و هر چه رفتم و بهر طرفی که رو آوردم بجائی نرسیدم.

خود را بیای ساعت رساندم و گفتم همانجا آنقدر خواهم نشست تا کسی بسراغم بیاید ولی آن عقربك كذائى مدام دق دق كنان بجلو رفت و دیار البشرى بسر وقتم نیامد.

بخود گفتم مبادا قیامت بیایان رسیده باشد و جن وانس و ملائکه همه پی کار خود رفته باشند و تو در این برهوت ژرف بی آب و برک الی الابد در بدر و ویلان بی تکلیف بمانی. با حال بریشان برخاسته از نو براه افتادم.

ناگهان منظره شگفتی در مقابلم نمودار گردید. فرشته ای را دیدم در نهایت جمال و ابهت و در غایت جلال و عظمت که بر قطعه سنگی نشسته و در دریای فکر غوطه وراست و مانند هر موجودیکه با فکر سروکار داشته باشد اندوهناک و غمزده بنظر میآید. بال و پرش سر تا سر آبنوسی بود و لباسش برخلاف فرشتگان دیگر که جمله جامه های رنگارنگ بر تن داشتند از پارچه ای بود بسیاهی پر کلاغ که مانند بلور مشکى رنگی میدرخشید و چشم را خیره میکرد. تاجی از زهره یکدست بر سر داشت و از حیث قد و قامت و کت و کوبال نیز مبلغی از فرشتگان معمولی بزرگتر و رشیدتر بنظر میآمد.

همانجا نشسته و مانند مجسمه معروف مجسمه ساز مشهور فرانسی

رودن Rodin (۱) دست راست را بر زیر چانه هشت ساخته و معلوم بود که شش دانگ حواس را باندیشه هائی سپرده که وهم و خیال بشر را در آن راه نیست. چنان مینمود که از جای خیلی دوری برگشته که چشم احدی آنرا ندیده و ساکنین آن از حیث فکر و احساس ابداً شباهتی با سایر مردم این دنیا هانداوند. هنوز گردوغبار این مسافرت هر موزو بر اسرار بر جبهه و گیسوانش باقی بود و دنك پا افزارش از زور خاك ناپدید



گردیده بود . با آنهمه بزرگواری و مهابت بخاکستری میماند که عالم
عالم آتش در زیر آن خفته باشد و دریای آرام و پدرام بی جزر و مدی
را بخاطر میآورد که طبقات زیر و اعماق تیره و تار آن دو چارنویس
هزاران طوفان مهیب و بر تلاطم باشد .

بمحض اینکه چشمم باو افتاد با تمام ذرات وجود ایمان و یقین
حاصل نمودم که جهانی است از انقلاب که دندان برد باری و تسلیم
بروی جگر نهاده و کوه آتش فشانی است از عصیان و طغیان که پنجه
تدبیر و فرزانی حلقوم آن را در میان دو انگشت تمکین و رضا
آورده است .

بی تردید جلو رفتم و با ادب سلام دادم . مانند کسی که از خواب
سنگین بیدار شود سر را بلند نموده بمالیمت جواب سلامم را داد و
تعجب کنان پرسید کیستی و اینجا کالت چیست .
احساس کردم بدون آنکه لب بگشایم مافی الضمیرم را خوانده
است و از اینرو دغلی و غل و غش را در مقام او زاید و بیجا دیدم و شرح حال
و ماجرای خود را از اول تا با خرا زباء بسم الله تا تاء تمت صاف و پوست
کنده برایش حکایت نمودم .

لبخندی زده گفت از اینقرار کلاه را سر هم قطاران نادان ما گذاشته ای
ولی بگو بینم مقصودت از این تلاش و نیرنگ چیست .

گفتم حقیقتش این است که از معاشرت با مردم چشم آب نمیخورد
و دلم گواهی نمیداد دوباره داخل کله بشوم و اختیارم را بدست چوبانهای
نادیده و نشناخته بدهم و حتی در مورد بهشت معتقدم که :

« گریاکشی زدامن خود به جنت است »

« و در حفظ آبروی کنی به زکوثر است »

گفت پس معلوم میشود تو هم مثل من از یزادهای این عالمی.

بدون آنکه درست مقصودش را فهمیده باشم گفتم نمیدانم یزاد من
بیانه ولی ما اصطلاحی داشتیم که انسان بهتر است گوشت ران خود را
بخورد و منت قصاب نکشد. منم دیدم در این صحرای وسیع که سنگ
صاحبش را نمیشناسد لجام و اختیارم بدست خودم باشد بهتر است از آنکه
چه در بهشت و چه در جهنم زیر دست اشخاص بی یدرو مادری بیفتم که
بعناوین مختلفه هر لحظه جانم را بلیم بزرسانند.

اندکی بفکرفرو رفت و گفت هان حالا یادم آمد که تو کیستی.
در آن دنیا هم گاهی شاهد و ناظر اعمال و افعال تو بودم و آنجا هم تمام
عمرت را با همین قبیل خیالات بوج و اندیشههای جفنگ حرام کردی و
چون قضا و قدر نان بالنسبه بی درد سری پر شالت گذاشته بود آنجا نیز تصور
میکردی که از بر تو فهم و اراده خودت با استقلال و آزادی رسیده ای و کمر
رستم و گردن غول را شکسته ای.

گفتم زهی شرافت و افتخار که معروف خدمت هستم ولی بنده
هر چه فکر میکنم سرکار را درست بجا نمیآورم و من حتی جبرائیل و
میکائیل را هم که مقربترین ملائکه آسمانی میباشد از نزدیک دیده ام
در هیچکدام آنها اینهمه بزرگواری و سطوتی که در سرکار می بینم
ندیده ام خیلی جسارت است ولسی چه خوب میشد حضرت تعالی نیز
خودتان را معرفی میفرمودید.

زهر خندی در گوشه لبانش نقش بست و در کمال سادگی گفت اسم

من شیطان است .

چنان یکه ای خوردم که چندین قدم پس پسکی رفتم و چیزی نمانده بود که از پشت بخاک بیفتم . محض ادب باز خود را جمع و جور کردم و بجلو رفته سری فرود آوردم و گفتم معذرت می‌خواهم ولی خدا شاهد است ابدأ تصور نمی‌کردم باین شکل و هیئت باشید و البته خودتان خوب میدانید کسه در بارهٔ جنابعالی چه عقاید و افکاری در میان بود .

گفت خاطر ت جمع باشد که همه را میدانم و تنها تفریحی که در روی زمین داشتم همین افسانه‌های شگفتی بود که اولاد جفاییشهٔ آدم برسم قصاص و تلافی هر روز برای من می‌ساختند .

گفتم مقصود سرکار را از قصاص و تلافی نمی‌فهم . گفت فهمیدنش کار مشکلی نیست . روزی که خدا خیالش گرفته بود که از گل ولجن (و چنانکه در کلام الله مجید آمده «من صلصال کافخار» یعنی گل خوشکیده‌ای مانند سفال پخته) مخلوقی بسازد و اسم آنرا آدم بگذارد نظریه‌گانگی و یکجبهتی که از روزگاران قدیم در میان بود عرض نمودم که بارالها « اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ».....

سخنش را بریده گفتم معذرت می‌خواهم ولی سواد عربی بنده قدری کم کشیده اگر این فرمایشها را بفارسی ترجمه بفرمائید اسباب مزید امتنان چاکرتان خواهد شد .

گفت این حرف ها را بینداز دور . شما ایرانیها هیچ چیز را نفهمید فساد و سفک دماء را از همه کس بهتر می‌فهمید . مقصود این است که بخدا گفتم که مگر خیال داری بدست خودت مایهٔ فساد و اسباب خونریزی

بسازی . فرمود «انا تعلم ما لا تعلمون» یعنی شما عقلمان باین چیزها قد نمیدهید و باصطلاح «تومومیبینی و من یبچش مو» جای چون و چرا نبود و چون در اینگونه موارد هم حق همیشه با او بود یابی نشدم و خودت خوب میدانی کار بکجا ها کشید و عاقبت از زیر کاسه چه نیم کاسه ای در آمد.

گفتم بله کم و بیش از این قضایا چیزهایی شنیده ام ولی دلم میخواید بدانم با سر کار چه معامله ای شد .

گفت چون حرف حق زده بودم مورد عتاب واقع شدم و باین هم قانع نشده امر فرمود باین موجود خاکی بی ریخت و قواره سجده بکنم . مسلم است چون من کسی از ملائکه مقربین که از بار یافتگان و محارم حرم قدس بودم و از روز ازل جز در مقابل جلال و عظمت خودش بکاینات سرفروذ نیاورده بودم اگر سستی میکردم و این جانور خرفت دو پا را که اهبطوا بعضکم لبعض عدو در حقش نازل گردیده و خدا خودش او را ظلم و جهول خوانده سجده کرده بودم مستحق لعن و نفرین ابدی کونین میکردیم و الی الابد لکه این ننگ از دامن قدس سکان ملاء اعلی و فرشتگان شسته نمیگردید و بهمین جهت حس احترام بر حس اطاعت کورانه چرید و اباء و امتناع ورزیدم و از طرف دیگر چون بخوبی احساس میکردم که اگر کور کورانه با او امرش اطاعت نمایم باطناً خاطر نازنینش آزرده میشود لهذا با آنکه رنگ و بوی عصیان و طغیان داشت دندان بر سر جگر نهادم و در سیاهی ابدی را بجان خریدم و بخود گفتم ملعون و مردود ابد ازل باشی هزار بار بهتر است از آنکه ولو بفرومان خودش هم باشد کاری بکنی که کمترین غبار ملای بر دامن کبریائی و بر بلور هرگز

کدورت نادیده خاطرش نشیند....

گفتگوی ما بدینجا رسیده بود که ناگهان اظطارم آسمان صدای سوتی شنیده شد. از جا پرید و گفت احضار شده‌ام و از کنگره عرش صفیرم میزنند نقداً صحبت را در همین جا بررسیده مابقی را میگذاریم بموقع موسع دیگری و آنگاه باد در تنوره انداخت و چون شاهباز بلند پروازی بسبکی بلند شده اوج زنان از نظرم غایب گردید. از این تصادف عجیب سخت در حیرت بودم و همانجا خشکم زده مدت درازی چنان بفکر آنچه دیده و شنیده بودم فرو رفتم که دیگر بی‌چوجه نمیتوانستم از جای خود حرکت نمایم.

بخود گفتم سبحان الله شیطان را مابادم دراز و سم آهویی و هیئت منکرو و هیکل کریسه و مهیب و سپرتی از صورت زشت تر پنداشته بودیم و اینک با کسی مواجه شده‌ام که زیباترین و مفخم‌ترین موجودات زمین و آسمان است و رک و راست میگوید منم شیطان. راستی که اگر من هم بجای او بودم و هزاران هزار سال ملازم دائمی آستان رب و دود واز نعمت و موهبت قرب و مشاهده برخوردار بودم هر گز راضی نمیشدم در مقابل وجود سر تا پا نقصی که جلو چشم خودم از خاک و گل ساخته اند و سر نوشتش جز بدکاری و فساد و خونریزی نیست سر فرود بیاورم و در حقیقت برای خالق و رب خودم کفو و شریکی قایل بشوم. خوب کرد و خیلی هم خوب کرد که بدین شرك و تحقیر تن نداد و با همه تحذیر و تهدید بشرایط بندگی و وفا و قواعد صداقت و صفا عمل نمود و از عذاب و نفرین ترسید. بارک الله رفیق و صد بارک الله.

مدت مدیدی مشغول همین قییل تخیلات بودم و هر لحظه امیدوار میشدم

که بزودی بالو پرزنان برخواهد گشت و مطالبی را که حاضر کرده بودم بالو بی رودربایستی درمیان خواهم گذاشت. یقین داشتم که در صحبت بالو بسیاری از اسرار و معماهایی که در گوشه دلم عقده شده بود حل خواهد گردید.

چشم را با آسمان دوخته به رسو نگران بودم که کی خواهد آمد و از چه جانی پدیدار خواهد گردید ولی افسوس که چشمم سفید شد و کسی نیامد.

دراثر این یأس و ازیسم آنکه شاید دیگر هرگز دوباره او را نبینم و تا باد یکه و تنها در این صحرای برهوت سرگردان و آواره آفتاب بخورم و بیابان گزکنم خواهی خواهی گرفتار جز رومد ملال و افسردگی شدیدی گردیدم و کار بجائی کشید که از کرده خود پشیمان شده بخود گفتم اصلاً ایکاش از آرامگاه قبر بیرون نیامده بودی. در همان حال یادم آمد که در آن دنیا میگفتند در قیامت از مشاهده جمال ربانی برخوردار خواهیم بود و بساده لوحی خود آنقدر خندیدم که دلم درد گرفت.

بخود گفتم باز هر چه باشد در آن دنیا گرمی و تشنگی و هزاران خواهشهای نفسانی دیگر گذشته از اینکه بخودی خود سرچشمه هزار گونه کیف و لذت بود سرمان راهم مشغول میداشت و برای احساس سرگردانی ابدی لم‌زالی که سرنوشت اولاد آدم است فرصت و مجال باقی نمیگذاشت در صورتیکه اینجا از خود و خواب و جلق و دلق هم محروم مانده ایم و درست حالت سبوی شکاف برداشته و قلیان بی میالاب و گیوه بی تخت را پیدا کرده ایم و مانند سنگ حسن دله مجبوریم مدام بدینطرف و بدینطرف بدویم و هیچ معلوم هم نیست که آخرش هم بجائی برسیم یا نه.

در همان حال صدائی شبیه صدای طیاره بگوشم رسید و رفیقم شیطان چون کبوتر معلق چرخ می زد در مقابلم بزمین نشست .
سلام دادم و گفتم میترسیدم بر نگریدید و ارادتمندان را بکلی فراموش فرموده باشید .

گفت پروردگار عالمیان احضار فرموده بود و همانطور که حدس زده بودم معلوم شد میخواست به بودم در مقام تجربه و امتحان در آورد و امروز ارادت و صداقت را مورد تقدیر قرار داد و مرا بکتاب رفیق شفیق خود خواند و فرمود مختاری که برسم پاداش هر چه دلت میخواهد بگوئی . تا دستور انجام آنرا بدهم . عرض کردم الهی چنان دلباخته ام که در هیچ جای دلم جایی برای خواهش نمانده است . فرمود در راه ما زیاد محنت کشیده ای هر چه دلخواه تو باشد دلخواه ما است . عرض کردم کردگار را میان محنت و محبت تفاوت نقطه ای بیش نیست و تنها لذتی که در عالم چشیده ام همانا محنت و اندوهی است که در راه تو کشیده ام و حالا که مایلی بدانی دلخواه چیست بدان که :

« گدای کوی توازهشت خلد مستغنی است »

امیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است »

از آزادی بالاتر نعمتی نمیشناسم و اگر اجازه بفرمائی که بدخواه خود آزاد بمانم و هر جامی خواهم بروم و هر طور میخواهم فکر کنم و حرف بزنم و هر چه میخواهم بکنم بزرگترین فضل و عنایتی است که در حق پرستار جانم شاز خود مبذول فرموده ای . گفت آزادی کامل بتو عطا نمودم که در هر کار مختار باشی و هر جامی خواهی بروی هیچ مانع و رادعی در میان نباشد . بخواه افتاد و مرا سم ستایش را بجا آوردم و آنگاه مرخص گردیدم و پس از گردش

مختصری در بهشت و جهنم یکر است بسراغ تو آمدم. حالا تصدیق نما که رفیق فراموشکاری نیستم .

از زور تعجب دهنم باز مانده بود و قادر نبودم يك کلمه حرف بزنم. گفت مگر لال شده ای. گفتم نه لال شده ام و نه کرولی واقعاً اینجا جای غریبی است. انسان چیزهایی می بیند و می شنود که شاخ در می آورد . هزاران سال بود که ما مردم زمین جنابعالی را اعدا عدو خدا می دانستیم و روزی نبود که خوارها لعن و نفرین بناف سر کار نبندیم و امروز که گوشه ای از گوشه های پرده بالا رفته می بینیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم و چطور هم غلط بود .

لبخندی زده گفت فراموش منما که شما بچه های حضرت آدم اساساً برای خبط و خطا خلق شده اید و حتی آن حواس خمسهای که آنهمه بدان می یابید و می نازید و می لافید جز دام خبط و تله خطا چیز دیگری نیست منتهی چون نمیخواستید زیر بار این حقیقت بروید مدام گناه را بگردن من مادر مرده می انداختید و کم کم کلارا بجای رسانده بود بد که بغواشهای نفسانی خودتان اسم و سانس شیطانی میدادید و بدین ترتیب کلارا بر خود آسان گرفته و با همین کچك بازیا و نیرنگها دل خود را خوش میکردید والا «نفرت خفاشگان آمد دلیل که منم خورشید تابان جلیل» گفتم تقصیر ما نیست و حتی پیغمبر هاهم از زبان خدا شمارا دشمن خدا معرفی میکردند .

گفت «میان عاشق و معشوق رمزی است چه داند آنکه اشتراک میچرازند» میان من و خدای من عوالم و اسراری بوده و هست که گوش بشر طاقت شنیدن آنرا ندارد مگر این شعر میرزای جلوه را شنیده ای که گفته «حدیث بوالعجبی

دوش ژنده پوشم گفت که در مراتب توحید همچو شیطان باش ولی بهتر است از این مقوله بگذریم و بینیم تکلیف تو در این میان چیست. آنگاه چشمان را بسته بدو آنکه کمترین اعتنای بوجود من و بوجود کون و مکان داشته باشد بترنم این ایات مشغول گردید:

« من رهی دزدیده دارم سوی او زانکه نشکیم دمی بی روی او »
 « راه دزدیده میان ما بسی است را هماد در صحن جان ما بسی است »
 « از برون گریسته راهیم ازو در درون پسرده آگاهیم ازو »
 « راز گر می پوشم از پیر و جوان در درون با او ست جانم در میان »
 گفتم حق دارید که از ما آدمیان خیره سر پر غل و غش گله مند باشید و لذا در این لحظه که از اولاد خلف و ناخلف آدم جزمین رو سیاه احدی در دو عالم از بند بهشت و جهنم آزاد نمانده اگر رخصت باشد از طرف کلیه افراد بشر از ظلم و ستمی که در حق شما رفته پوزش میطلبیم .

گفت ابد از آدمیان گله ای ندارم و بلکه الهی الا بدمرهون منت آنان خواهم بود چه چیزی بمن آموخته اند که بهر دو جهان میارزد و ملائکه و فرشتگان را از آن خبری نیست .

تعجب کنان گفتم چون سر کار کسی که در سر چشمه معرفت کبریائی غسل نموده اید از ما جهال ازل و ناقصان سرمدی چه میتوانید بیاموزید .

گفت اندوه را آموخته ام و چون بهت و حیرت مرا دید گفت مگر نمیدانی :

« قدسیان را عشق هست و درد نیست »

« درد را جز آدمی در خورد نیست »

بدانکه دست قدرت بر دو جانب تاجی که در کوره عشق و محبت گذاشته
و بر تارک آفرینش نهاده دو گوهر گران بها نشانده است که از آن
ارجمند تر در عالم بتصور نگنجد یکی چون روز روشن است با سم
« آزادی » و دیگری چون شب تیره و تاریک است بنام « اندوه »

آنگاه پس از لمحای تفکر و خاموشی لب بسخن گشودم و گفتم
آخر بما گفته بودند که در این دنیا مشاهده جمال غیبی نصیبمان خواهد شد
و هیچ حظ و لذتی در عالم از این بالاتر نیست و حالا میترسم درسبزشان
داده باشند و کلاه سرمان رفته باشد .

گفت جان من از همان دقیقه ای که از پشت پدر در مشیمه مادر
افتادی تا همین لحظه که اینجا در مقابل من ایستاده ای و طلبکاری از پدر
میکنی آنچه دیده ای و گفته ای و شنیده ای و حتی کلیه هم و فکر و خیال
و عشق و کینه و صلح و جنگ همه خدا بوده و جز خدا هیچ نبوده و بالین
وصف نمیدانم در پی چه میگردی و چه میخواهی و چه آرزوی خامی در
دیگ کله مییزی. مگر نشنیده ای که بزرگان معرفت در این مقام گفته اند
« یا من لا یعلم احد کیف هو الا هو ». مرا که می بینی کرد و کرد و کرد و
کرد و سال آن هم سالهای قیامتی از مقربان مخصوص درگاه غیبی بودم
و هر چند جای آن دارد بگویم « اکبر ذنبی معرفتی ایاه » با اینهمه باور
نما که بقدر سوزنی بمعرفت او نزدیک نشدم و عاقبت فرموده بزرگان
معرفت را تصدیق نمودم که گفته اند « آنکس که بخدای عارف تراست تعحیر
او در خدای سخت تراست » و اکنون برایم کمترین شک و شبهه ای باقی

نمانده که اگر باز تا عالم عالم است سر بآستان جلالش بسایم (و البته خواهم سائید) بقدر خردلی بر معرفتم نخواهد افزود و از تو بیشتر چیزی دستگیرم نخواهد شد و خدا همانطور که مولای روم خودتان گفته وجودی است :

«بی مثال و بی زمان و بی مکان بی نشان و بی چنین و بی چنان»
گفتم چشم روشن تمام دلخوشی من بهمین بود که پس از اینهمه نهوست و ادبار لا اقل با مشاهده جمال پروردگار تلافی مافات را میکنم و حالا معلوم میشود با امید حلوائ نسیم سر که نقد را هم از دست داده ام و از ترس باران بزیر ناودان افتاده ام .

از ته دل مانند کودکان خندید و گفت پس توقع داری با همین یکشاهی و صد دینارها جمال آفریدگار را مشاهده کنی . ای بیچاره ساده لوح مگر نمیدانی که آفتاب چشم را خیره میکند .

«چو مبصر در بصر نزدیک گردد بصر زادراک او تاریک گردد»
چشم را ببند آفتاب را خواهی دید . اگر میخواهی خدا را ببینی کور شو در زمینه معرفت بخدا هر قدر میدان جهل انسان فراختر گردد بهمان نسبت بخدا نزدیکتر میشود ولی خوب است این چون و چرا های دندان شکن را بدور بیندازیم و بخودمان پیردازیم . بگو بینم نقداً فکر و خیالت چیست .

گفتم اولاً بفرمائید که سرکار چه تصمیمی گرفته اید تا هنرم اگر رخصت باشد بخدا متگذاری حضرت کمر بسته سرافراز باشم .

گفت از حضور یکسره بیست رفتیم که بینم اوضاع از چه قرار است و آیا جای اقامت هست یا نه . در گوشه ای نشستیم و تماشای اهل بهشت

مشغول گردیدم . بمحض اینکه یکنفر را وارد میکردند اول کلای که میکردند آن کفن پوسیده بد بو را از تنش کنده يك پیراهن سبز گله گشاد درازی باو میپوشاندند و پس از آن باسم اینکه دل و روده اش خشکیده و باید نرم بشود يك تغار هریره بی نمك رقیق و يك دواستکانی اهاج بی رمق بزور و زجر بشکمش می بستند و خدا حافظی کرده و نکرده بیچاره را ول میکردند و میرفتند در پی کار خود . هنوز تغار هریره خالی نشده بود که يك دسته حوری و غلمان دورش را میگرقتند و بنای هر هر خندیدن و لودگی را میگذاشتند . آنوقت دیگر خریار و رسوائی بار کن . بلافاصله بازار خوردن و آشامیدن و انواع لهو و لعب و فسق و فجور گرم میشد و باروهم چون تازه کار بود و مدتهای دراز چشمش بچنین چیزهایی نیفتاده بود بخود میافتاد و چنان زیاد روی میکرد که عموها پس از مدت اندکی معده اش خراب میشد و قواش تحلیل میرفت و زار و نزار در گوشه ای افتاده از دست این عیش و نوشهای زورکی و تمتع و تنعمهای قهری که دامنه اش بحکم اجبار باید تا ابد الابد دوام داشته باشد بدر گاه خدامینالید و راه نجاتی مسئلت مینمود . وانگهی اغلب اهل بهشت را از آن دنیا خوب میشناختم و از رؤیتشان بیزار بودم لایب خودت میدانی که در حدیث هم آمده که « اکثر اهل الجنة البله » یعنی بیشتر اهل بهشت عقلشان پارسك میبرد و بقول مولای روم « بیشتر اصحاب جنت اباهند » و بالفرض هم که تمام پیچ و مهره های عقلشان سر جای خود باشد تازه نشست و برخاست با آنها ابداً چنگی بدل نمیزد . مردمانی بودند بیخ و خشك و بیمزه و مؤمنانی بی بو و خاصیت که پارسائی را با پرهیز یکی دانسته و حتی پارسائی نام پرهیز داده بودند و تقوی و فضیلتشان تنها عبارت بود از

اینکه بسیاه و سفید دست آشنا نسازند و از اغلب مواهب زندگانی دامن
فراچیده و در واقع با اصطلاح خودشان « الموتی فی حیاتهم » مرده‌های
متحرکی بشوند. تمام انتظارشان این بوده که بمیرند و در بهشت دلی از عزا



در آورند و بدین ترس و لرز مشغول معصیت‌هایی بشوند که اسمش در دار
دنیا لوزه باندایشان میانداخت .

با چنین مخلوقی آبم هرگز در يك جوی نمیرفت و لهذا چنان
بهشتی را بچنین بهشتیانی ارزانی داشته گفتم پوست خرو دندان سگ و
از آن محیط ملالت انگیز بیرون جستیم .

از آنجا یکر است رفتن به جهنم . لابد کلام «خلقنتی من نار» را شنیده‌ای و میدانی که وجود من از آتش آفریده شده و آتش مرا نمیسوزاند. بی محابا خود را با آتش زدم و تمام سوراخ و سیمبه های جهنم را هم از زیر پا در آوردم و جائی نماند که سرنگرده باشم . اغلب اهل جهنم را از سابق میشناختم و بایستتر آنها سلام علیک و آشنائی و خصوصیت داشتم . عموماً مردمان هشیار و پاچه و رمالیده‌های رند و قلاش همه فن حریفی بودند که نشست و برخاست با آنها بی لذت نبود ولی بچند جهت آنجا را نیز برای اقامت طولانی مناسب ندیدم . اولاً همانطور که در اخبار و احادیث هم آمده بیشتر اهل آن از طایفهٔ انات بودند و از این جنس نا جنس باندازه‌ای بدی دیده بودم که برای هفت پشتم کافی بود و ثانیاً دود و تعفن هم زیاد اذیت میکرد . خلاصه آنکه رویهم رفته آب و هوایش در نظرم سازگار نیامد و معلوم بود که بمزاجم نخواهد ساخت . اهل جهنم تا چشمشان بمن افتاد ضجه و غیه را کار گذاشته دورم را گرفتند و هر کدام بزبانی بنای گله و شکایت را گذاشتند که پس دوستی و آشنائی اینجا بدرد نخورد کجا بدرد خواهد خورد . گفتم دل خوش دارید که عذاب جهنم ابدی نیست و عاقبت همهٔ شما روزی از اینجا خلاصی یافته بیهشت خواهید رفت . یکنفر هناد نام از سرخیر خواهی و شفقت بخلق الله قسم یاد میکرد که از اینجا قدم بیرون نخواهم گذاشت مگر وقتی که احدی دیگر در جهنم باقی نمانده باشد . همان وقتی که این اظهارات را میداشت حدیث «آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد» بخاطر آمد و بر همتش آفرین خواندم و بوعدهٔ اینکه باز گاه گاهی بسرو قشاشان خواهم رفت هر طور بود دامن خود را از چنگشان رها ساختم . در همان حال اهل

جهنم را در عالم خیال با اهل بهشت مقایسه میکردم و با امیر مؤمنان
همزبان شده میگفتم « نعوذ بالله من بلادة الامین و یقظة الخائن »
یعنی پناه بخدا از سفاقت آدمهای امین و از بیداری و حرامزادگی
آدمهای نادرست.



وقتی سخن شیطان بدینجهار رسید ناگاه حکایت ملام معصوم علی طالقانی
بیادم آمد و خندهام گرفت. پرسید چرا میخندی. گفتم ببخشید اما
همین الان قصه‌ای بخاطرم آمد. چنانچه اسباب دردسرتان نباشد بعرض
ببرسانم. گفت چه نعمتی از قصه گفتن و قصه شنیدن بهتر. قصه از
مواهب الهی است و خلقت نیز قصه‌ای بیش نیست. بگو ببینم در چنته
چه داری.

گفتم آورده‌اند که چون ملام معصوم علی طالقانی اعلی الله مقامه بقول
عرفا خرقه تهی کرد یعنی عمرش را بسر کار داد و دعوت حق را لیک
اجابت گفته از دار فنا بعالم بقا شتافت و بعبارت خودمانی مرد و از تنگ
و نکبت زندگانی رهایی یافت و در عالم حشر و نشر در مقابل میزان حاضر شد
و ثواب و گناهش را کشیدند و سنجیدند دیدند که ملام مساوی است و نمیزند.
ملك مقربی که متصدی امر محاسبات عرشی بود چون چنین دید حیران
ماند و چاره را منحصر بدان دید که مشکل را بصاحب کار عرضه دارد.
ملا را بجلو انداخته بدرگاه ایزدی رفت و مراتب را بعرض رسانید.
خطاب رسید که این مرد در دنیا چه کاره بوده است. ملك محاسب زمین
ادب یوسیده گفت ملا بوده است. خطاب رسید که پس عمرش بمهملبافی

وژاژ خانی گذشته است ولی عیبی ندارد هر چه باشد مسلمان بوده ببردش
 بهشت ولی بشرطها و شروطها که هرگز از این پس دهان نگشاید و
 کلمه‌ای بزبان نیاورد و الا بجلال و عظمت خودمان قسم که دفعه اول و دوم
 را باو می‌بخشیم اما دفعه سوم بدون بر و برگرد و بدون آنکه هیچگونه
 عذرو بهانه‌ای در پیشگاه مامسموع و مقبول افتد و ارفاقی القور از بهشت رانده
 یکسر بقعر جهنم خواهیم انداخت .

ملا را بهشت بردند . همانطور که خودتان الان توصیف کردید
 آش دهان‌سوزی نبود . گروه انبوهی از زن و مرد و شیخ و شاب بهم
 افتاده جز خوردن و خوابیدن و تمتع گرفتن فکر و ذکری نداشتند مدت
 مدیدی لازم بود تا ملا باین رویه جدید معتاد بشود و این طرز و سبک
 نوظهور در دهان او مزه بکند ولی وقتی که صد سال آخرت که هر سالش
 چنانکه میدانید معادل با هزاران سال خودمانی بود گذشت و آسیاب
 زمان بجز مکررات دانه تازهای آرد نکرد حوصله ملا سر رفت و نم نمک
 کار بجائی کشید که از نشست و برخاست باجن و انس و ملک بیزار
 شد و دامن از جمع فراچیده گوشه نسبت به دنجی گیر آورد و همانجا عزلت
 گزید و حتی المقدور سعی داشت که عذاب جریان یکنواخت شهر و سنوات
 را بر خود هموار سازد . روزی از روزها که دیگر کار داشت خوانش رسیده
 بود و کفرش داشت بالا میامد متوجه گردونه طلای جواهرنشانی گردید
 که دو رأس اسب توسن بالدار بسفیدی نقره خام بر آن بسته بودند و چند
 تن از حواریهای صاحب جمال که دیگر حسن و جمال و دلبری آنها چنگی بدل
 ملا نمیزد در آن نشسته بودند و در شکله چسی خواب آلوده‌ای از آن
 ملائکه اسقاط زهوار در رفته و از کار افتاده شلاق بدست در جلو نشسته

آنها را در اطراف باغ بهشت گردش میداد. از قضا همینکه بملا نزدیک شدند پای یکی از اسبها لغزید و گردونه در گودالی که در کنار جاده بود سر از بر گردید. شیون و فریاد حوریها بلند شد درشکه چپی بیچاره هر چه سعی کرد که گردونه را بیرون بیاورد زورش بجائی نرسید و عاقبت گردونه و گردونه نشینان را بهمان حال گذاشته خود شتابان دور شدند. طولی نکشید که با يك جفت اسب فربه تازه نفس برگشت و در کمال دستپاچگی یکی از آنها را بجلوی گردونه و دیگری را بعقب آن بست بطوریکه هریک از آن دو اسب گردونه را بطرف مخالف میکشیدند و های های کنان و یا علی گویان شلاق را کشیده بجان حیوانهای بیزبان افتاد. بدیهی است که با اینوضع گذشته از اینکه گردونه بیرون نیامد داد و فریاد حوریها هم بیش از پیش بلند شد و عرق از سرو تن اسبها روان گردید. ملا دیگر جلوی زبان خود را نتوانست بگیرد و از نادانی و سفاهت درشکه چپی تعجب کنان بالا اختیار فریاد بر آورد که آخر مرد حسابی مگر هستی مگر دیوانه ای مگر نمیبینی که تا شام قیامت شلاق بزنی این گردونه از جا نخواهد جنبید. چرا مثل آدم هر دو اسب را بجلو نمیبندی تا يك حرکت گردونه را از این گودال بیرون بیاورند

هنوز کلام ملا پایان نرسیده بود که بانگ ملائکه بلند گردید که این یکی و ملا فوراً فهمید که قافیه را باخته و مقصودشان این است که اگر دو مرتبه دیگر باز حرف بزنند جا و مأوايش در قعر جهنم خواهد بود. استفکار کنان با خود عهد نمود که دیگر لب بسخن نکشاید و مستغرق مشاهدات و تفکرات لاهوتی خود گردید. باز از زمان بجزریان افتاد و يك قرن گذشت و باز روزی از روز ها که ملادر نهایت دلتگی و

مایل در همان زاویه نشسته و از کثرت افکار تلخ و خیالهای یکنواخت مانند آدمی که کاسه فلوس بدستش داده باشند حالت قی باو دست داده بود یکنفر پیرمرد روستائی را دید که حاضر نشده بود بدون گاوش بیهشت بیاید و اینک حیوان بیچاره از شدت گرسنگی مینالید و صاحبش این در و آن در میزد که شاید خوراک و علوفه‌ای برای او پیدا نماید ولی از آنجائیکه سر تا سر زمین بهشت از زبرجد و الماس و اجناس گریه دیگر بود هیچ کجا بقدر يك قبضه علف وینجه پیدا نمیشد که سد جوع حیوان مادر مرده را بکند. آخر الامر گذار روستائی در جوار ملا بمحلی افتاد که منزله‌گاه یکنفر از سپورهای بهشت بود و بر بام عمارتش علف هرزه فراوانی روئیده بود. چون چشم روستائی بآن نعمت غیر مترقبه افتاد شکر خدا را بجا آورد و راه پلکان را گرفته بنای بالا رفتن را گذاشت در حالیکه طنابی را که بگردن گاو انداخته بود میکشید که او را نیز بیالای بام ببرد و در آن علفزار بچراند. اما افسوس که آن گاو نادان بحکم اینکه گاو است و از نعمت عقل و شعور محروم چهار دست و پا را در پای پلکان چون چهارمیخ آهنین بزمین کوبیده بود و شاخها را سپر بلا ساخت و از جا نجنبید. بیچاره مردك هر چه کشید و وا کشید و شل و سفت کرد فایده‌ای نبخشید و عاقبت عرق ریزان و هن‌هن‌کنان در گوشه‌ای ایستاد و دو دست را برسم توبیخ بروی سینه آورد و خطاب بگاو خیره سر بنای بدگویی و بدزبانی را گذاشت که مارا باش که دلمان بحال چگونه حیوانی میسوزد. ملا معصومعلی که تا آنجا صم و بکم نشسته و ابتدا مداخله‌ای نکرده بود یکباره عنان اختیار از دستش بیرون رفت و بسین

آمده گفت آخر برادر جان تو چه قدر ساده‌ای بجای آنکه اینهمه بخود

و این حیوان بدبخت رنج و عذاب بدهی آیا بهتر نیست گاو را همین پائین بدرختی ببندی و خودت تنها بالای بام رفته دامن از علف پر کنی و برای حیوانات یابوری .. کلام ملا بدینجا رسیده بود که باز همان بانگ پر عتاب ملا مکه برخاست که این هم دو ملا فهمید که باز قافیه را باخته است و بعدی اوقاتش تلخ شد که چیزی نمانده بود با دست خود این زبان فضول را از بیخ ببرد و از شرش خلاص شود و با خود شرط کرد که از آن پس اگر دنیا زیر و زبر بشود دیگر کلمه‌ای بر زبان جاری نسازد. زمان بیکران باز مانند مار خرزهای که سرو ته نداشته باشد بنای خزیدن را گذاشت و باز سیل مکررات هزار بار مکرر شده در جویبار تکرار افتاد و ملا باحالی بس کسالت زده و بیزار در همانجا نشسته گوش بحمد و تسبیح سکان ملا اعلیٰ دوخته پیش خود چنین حساب میکرد که خدا عداوت و انصاف محض است و محال است راضی بشود که من بیچاره و هزارها و کروورها از من بیچاره‌تر پیدایش اعمال نیکو و عبادت و ایمان بطور ابد و علی‌الدوام یعنی بدون آنکه هرگز و هرگز پایانی داشته باشد مجبور باشیم بچنین زندگانی بی‌رونق و بی‌فروغی ادامه بدهیم. بله ملا در دریای این اندیشه‌ها مستغرق بود و باز یک قرن گذشت حالا در این مدت طولانی چه حرکات زشت و رکیکی که از اطرافیان ندید و چه سخنان نامناسب و ناهمواری که از آینه و رونده نشنید بدان کاری نداریم اما چون میدانست که اگر باز یک بار دیگر جلوی زبان را نگیرد و حرفی بزند در دم از بهشت در آتش جهنمش می‌اندازند سوخت و ساخت و هر چند از مدت‌های مدیدی بدینطرف کاملاً دستگیرش شده بود که شاخ بیکاری و زیادروی و اسراف جز شک و ادبار عمری نمی‌آورد دندان بر سر

جگر نهاده و هر چه دید و شنید نادیده و ناشنیده پنداشته بروی خود نیاورد و دم نزد . اما افسوس و هزار افسوس که باز مغلوب و مقهور احساسات خود گردید بدین معنی که مقارن همان اوقات رب الارباب خواست تجدید نظری در امور اهل جهنم بنماید و جوانی را که هزاران سال در آتش سوخته بود از جهنم بدر آورد و بیست و هشت فرستاد . علت این کار هم مانند بسیاری از کارهای دیگر خداوند و عالم درست معلوم نبود ولی شنیده شد که تقصیر این جوان در آن دنیا این بوده که از درباریان یک نفر از پادشاهان عظیم القدر بوده و روزی که این پادشاه بغرور قدرت و عظمت بخود بالیده بود این جوان از گفتن « قل اللهم مالک المملک تعز من تشاء و تلذل من تشاء » و از متنبه ساختن آن پادشاه خودداری کرده بود ولی امروز که دیگر امر بمعروف و نهی ^{عنه} از منکر از میان رفته بود خداوند بر او ترحم نموده عذاب دادن او را بیش از این از انصاف بیرون دانسته و امر فرموده بود او را بیست و هشت ببرند بیچاره جوان بحال زاری وارد بهشت شد . بقدری تشنه بود که مانند سنگ هار زبانش از دهانش بیرون افتاده بود و با چشمان از حدقه درآمده هر سو در پی آب میگردد ولی هر چه بیشتر می جست کمتر می یافت و بهر جو و نهری که میرسید و مهبای آشامیدن میگردد فوراً مأیوس میگشت چونکه در آن نهرها و جویبارها جز غسل و شیر و نوشابه های زنجیلی و دوشاب چیز دیگری روان نبود و بدیهی است که با شیر و غسل و این قبیل مایعات رفع عطش کردن کار آسانی نیست خصوصاً که با زنجیل هم مخلوط باشد . جوان مادر مرده نزدیک بهلاکت رسیده بود و فریاد العطش العطش چنان بلند بود که دل سنگ بحال او میسوخت ولی با اینوصف باز ملائکه در کمال بی اعتنائی شانه ها را بالا می انداختند

و اصلا جواب نمیدادند و یا تازه وقتی هم میخواستند انسانی
 نشان داده باشند بهمیتقدر قناعت میکردند که زیر لب بگویند « بهشت
 جای آب خوردن نیست ». خلاصه جوانك نامراد آنقدر گشت و گشت
 تا در نزدیکی همانجایی که ملا نشسته بود چاه آبی را سراغ کرد. چاهی
 بود بس عمیق و در ته آن آب کمی سو سو میزد ولی چون دلو و طنابی
 در میان نبود جوانك از شدت عطش چیزی نمانده بود خود را در آن
 چاه پرتاب سازد که باز اختیار از کف ملا بدر رفته فریاد بر آورد که
 هان چه میکنی دست نگاه دار و بسا دست سنگی را در مجاورت چاه
 نشان داده گفت مگر نمیبینی که دلو و طناب در پشت این سنگ
 است

هنوز این سخنان از دهان ملا بیرون نیامده بود که ندا رسید اینهم
 سه و تاملآ آمد بخود بچند که خود را در قعر جهنم در میان دیگی از قلع
 مذاب دید و آواز پر نهب مالکان دوزخ بگوشش رسید که وای بر تو
 اقلك ثم اقلك

یا للعجب که نگرانی ملا همینکه چند مرتبه در داخل آن دیگ
 پر غلیان بالا و پایین رفت بکلی بر طرف گردید و باقتضای طبیعت خوید
 انسانی گذشته از آنکه بزودی بساین محیط تازه عادت کرد هر وقت نیز
 بیاد احوال بر ملالی که در بهشت بر او گذشته و جور و ستمی که بر او رفته
 بود میافتاد بشکرانه نعمت آزادی کاملی که در جهنم نصیب او گردیده
 بود بخاک میافتاد و سجده شکر بجامیاد و شادی کنان میگفت که الحق
 بهشت واقعی آنجایی است که انسان اختیار زبانش در دست خودش باشد و

اغلب بازغاله‌های فراوان جهنم این بیت را بدردیوار می‌شست :



« بهشت آنجاست کازاری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

رفیق تازه ام از شنیدن این قصه مدتی خندید و آنگاه دنباله سرگذشت خود را گرفته گفت :

از جهنم يك بال و پر بهمزدن خود را بیار گناه عزت رساندم و بار خواسته گفتم :

الهی الساعه از بهشت و جهنم بر میگردم . هیچکدام چنگی بدل من
نمیزند و هر چند عذاب القرب و الموافقه اشدمن عذاب البعد و المخالفة
اگر اجازه باشد دلم می‌خواهد مثل همان زمانهای قدیم که سایه
عنایت بر سرم بود دوباره بنوازش دست شققتی بر سرم بکشی و از
نعمت قرب و وصل بر خوردارم سازی که هرگز جز این آرزوی

نداشته و ندارم

«عشق تو بآ جان من درسم سرشت
«گر بسوزی همچو خاکستر مرا
«من ترا دامن نه دین سه کافری
«من ترا خواهم ترا دامن سرا
«حاجت من در همه عالم تویی
«خسروی من لقای تو بس است
«باتو در گلخن نشسته گمانی
«چون از این گلخن در آمد دولم
«من نه شاهی خواهم و نه خسروی
آنجایی می‌خواهم من از تو آن تویی»

ندارم سید که مانیز جز این از تو انظار می‌نداشتم «تو در این عالم تنها دوست بی‌ریا و حقیقی ما بودی و ما را فقط برای خودمان می‌خواستی و در راه محبت و اخلاص ما پشت پا بمقدم و منزلتی زدی که احدی را تا کنون مقام و منزلتی بدان بلند نمی‌نگریده است و نه تنها بصرافت طبع بدوری و هجران ساختن بلکه مقام اندوه و تحقیر را نیز که بالاترین مقامات است اختیار کردی و بطیب خاطر سرساسة طریقه ملائمه گردیدی و هرگز کلمه ای شکوه بر زبان جاری نساختی اینک بدان که ما نیز اگر در صباحی ظاهراً بدوری تو ساختیم و رشته الفت در بنده را بفرافح حکمت بریدیم برای این بود که شاید گره خورده با هم نزدیکتر شویم . اینک می‌بینی دلت می‌خواهد آزاد بمانی و حقایق داری چنانکه ما از آزادی نعمتی نزدیکتر می‌افزیندیم . بیا این دسته کلید را بگیر و نزد خود نگاه دار . کلیدهای

یدکی بهشت و اعراف و جهنم و عرش و فرش و کرسی و فاك الافلاك است .



هر دری را میخواهی باز کنی باز کن و هر دری را دلت میخواهد
ببندی ببند . بجز حیات و ممات که کلیدش باید تنها در دست خود ما
باشد کلیدهای دیگر همه در دست خودت است و کاملاً آزاد و مختاری
که بالین قدرتی که بتو ارزانی داشته‌ایم هر کاری دلت میخواهد بکنی .
وقتی سخن رفیق بدینجا رسید از جیب خود دسته کلیدی که از سوراخهای
آن نور ساطع بود بیرون آورده نشان داد و گفت حالا بگو ببینم تو دولت
چه میخواهد .

گفتم از الان میدانم در موقع صحبت چه اسمی بجناب عالی بدهم و سر کار
را چگونه خطاب نمایم .

خندید و گفت همان شیطان بد اسمی نیست و در زبان قدیم هندیها

بمعنی روح و معنی و در زبان پیغمبران بنی اسرائیل بمعنی منکر و مخالف گو و منفی باف است و از این معانی چندان بدم نمیآید . مرا ابلیس هم میخوانند و این کلمه اصلاً یونانی است و بمعنی مفتی است و گرچه همه افتراها را شما جنس بنی آدم بمن بستهاید نه من بشما مع هذا از قبول این اسم هم اباء و امتناعی ندارم . اسامی دیگری هم از قبیل اهریمن و بعل زبوت و عزازیل و اسموده و غیره بمن داده اند که آنها هم هر چند اساس صحیحی ندارد مکروه طبع نیست . بیشتر از همه از اسم شیخ طاوس خوشم میآید که یزیدیهها و شیطان پرستها بمن داده اند و هر چند خودت میبینی که هیچ شباهتی بطاوس ندارم و رویه مرفته این اسم در نظرم از اسمهای دیگر دلبذید تر است و شاید جهتش این باشد که اسم حیوان قشنک بیگانه و بی سرو صدائی است و ربطی باین آدهیان پر مدعای نابکار و از خود دراضی ندارد . باری هر اسمی بمن بدهی قبول دارم و در عین حال حرفی هم ندارم که اساساً بلا اسم بمانم .

آنگاه مکئی نموده گفت این هم که این دیگر چه فرمایشی داری . گفتیم منوم اساساً دلم میخواهد که مثل سرکار آزاد باشم ولی تصدیق میفرمائید که آزاد بودن با سر و سامان مختصری داشتن منافعی نیست و حالا که سایه بلند پایه سرکار بسرم افتاده چه خوب میشد توجهی میفرمودید که در محل خوش آب و هوایی که يك دهموش آبدوان هم داشته باشد خود را صاحب آلونکی میدیدم .

گفت معلوم میشود تو بیچاره هم مزه آزادی را چشیده ای و سایر نعمتهای عالم در نظرت نمودی ندارد . راه آزادی هم همان قناعتی است که هر آینه میبینم راست یا دروغ پیشه خود ساخته ای . اگر راست باشد

مرحبابیر آن شیر باکی که خورده‌ای .

سپس مرا بغل کرد و گفت چشمهایت را ببند و بیرواز آمد . از فشار هوا استنباط کردم که با سرعتی محیرالعقول در طیران است . از ترس اینکه هوا مانند تیغه شمشیر سر و صورتم را در هم نبرد سر را برگرداندم و خود را کوچک کرده مانند جوجه‌ای در زیر بال‌پر رفیق خود پنهان ساختم .

طوای نکشید که از سرعت خود کاست و هموار و آرام‌بخاک نشست و گفت حالا میتوانی چشمانت را باز کنی .

جای سبز و خرمی بود بادرختهای گوناگون . نه بات رنگارنگ : نهر پریشتی نیز از وسط آن میگذشت و آب زلال چمن شکم ماهی

موج‌زنان روان بود که - اداوت منضموصی باب و هوا میداد .

گفت اینجا را میپسندی . گفتم ازسر من هم زیادتراست و بهتر از آنرا در عالم خواب هم ندیده بودم .

گفت این مرغها و پرندگان که بالای درختها و در کنار آب میبینی هم برایت آواز میخوانند و هم میتوانی گوششان را بخوری . از حیث میوه و سبزی هم در تنگی نخواهی بود . زیر این خاک و این سنگها هم بر است از گچ و زغال و آهن و فلزات دیگر . اگر مردی آستین را



بالا بزن و با این آهن برای خودت اره و خیش و بیل و تیشه و تبر و چرخ و با این خاک و گچ و چوب عمارتی بساز و بابشم این حیوانات پارچه بیاف و طناب درست کن و مختصر آنکه با این برک و ساز سرو سامانی بهمزده بشکر پروردگار مشغول شو.

بمشاهده این عالم نوظهور و بشنیدن این سخنان مهر آمیز گل از گلم شکفته شد و مانند دیوانگان بنای ذوق کردن و شادمانی را گذاشتم و دست رفیقم را گرفته بوسه های گرم بسیاری بر آن زدم.

همینکه دید آتش ذوق و نشاطم قدری فرو کش کرده دست برد و از زیر بال خود يك مشت پرکنده بمن داد و گفت من میروم ولی هر وقت کار لازمی داشتی یکی از این بره ها را آتش بزن و من فوراً هر کجا باشم خود را بتو می رسانم و در انجام مطالب و تقاضاهایت آنچه از دستم بر آید مضایقه نخواهم داشت.

گفتم من در این وسط صحرا کبریت از کجا بیاورم. سنگها را نشان داده گفت اینهمه سنگ چخماق اینجا افتاده و میگوئی کبریت از کجا بیاورم.

اینرا گفت و پرواز کرد و بزودی از نظرم غایب گردید.

با دلگرمی هرچه تمامتر دست بکار شدم و طولی نکشید آلودگی که آرزو می کردم ساخته شد. هر روز چیزی بر آن افزودم و هواره در تکمیل اثاثیه کوشیدم تا رفته رفته از صورت آلودگی بدر آمد و درست و حسابی خانه و منزل معتبری گردید.

کم کم در کار فلاح و زراعت و تربیت انواع مرغهای خانگی و ساختن کندو و عسل و در امور گاه داری نیز سر رشته کافی بدست آوردم و شیر

وماست زینیر و سرشیر و قماقی که در آبدار خانه مبارکه ام صرف میشد
دست کمی از لبنیات اسلامبول و سویس نداشت. در سرطویله ام چندین
رأس اسبهای ممتاز و ده دانه های اعلی سده شده بود دراز گوشهای چنان

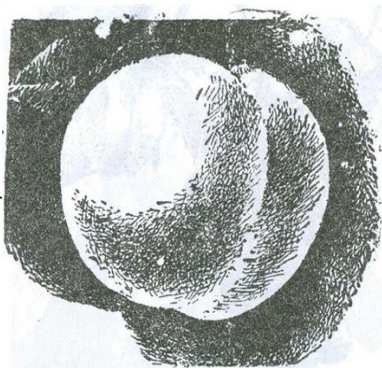


راهواری داشتم که هیچ الاغ بندری بگردد پایشان نمیرسید - همتای
خروسهای لاریم در خود لارهم پیدا نمیشد و از اینها همه بهتر يك عدد
از آن سگهای آلمانی باهوش و با وفا دست و پا کرده بودم که يك
دنیا میارزید .



از باغ و بوستانم هرچه بگویم کم گفته‌ام . گلهائی که در باغچه‌ام
میروئید چون از حیث شکل و رنگ و بو شباهتی با گلهای زمین نداشت
و تنها اندکی گلهای طبیعی جنگلهای آمازون و مخصوصاً گل او رکیده
را بخاطر میآورد از شرح و بسط آن بهتر است صرف نظر نمایم . برخلاف
میوه هایم هر چند ظاهراً شباهت کامل بمیوه‌های خودمان داشت از
جهت آب و رنگ و طعم و بو هزاران مرتبه بهتر و لذیذتر بود . گلابی

نظن ز هر گز بیای گلایه‌های دم کج نمیرسید و سیب وزرد آلود علی‌الخصوص
آن هلوهای آبدارم آب بدهان میوه‌های اصفهان و خراسان میانداخت.



بر حسب دستور فرخنده

« معان که دانه انگور آب میسازند »

« ستاره میشکنند آفتاب میسازند »

و راه درسم معان از انگور تا کستانم شرابی بعمل آوردم که بصد شیر

جان میازید .

« خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق »

« روشن تر از ستاره و صافی تر از روان »

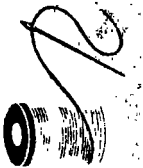
چنانکه پنداری صد سال تمام در خمخانه اراسته اصفهان و یهودیان همدان

شاگردی کرده بوده ام .

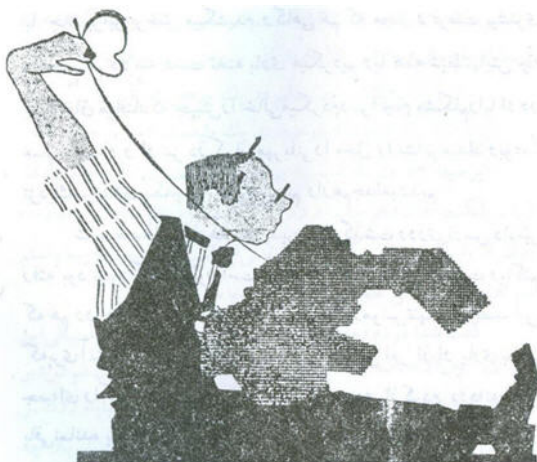


مخلص کلام آنکه در آن گوشهٔ دور افتادهٔ عرصات و در آن نهانخانهٔ بیسرو
صدای معشر برای خود ارباب بی رعیت و رعیت بی ارباب مالک بی رقیب
و معارض شده بودم که نه از غم و غصهٔ مالیات خبری و نه از جور و ستم
عمال دیوان و دغلی و خیانت مباشر و کد خدا شکایتی داشتم و از همهٔ

اینها بهتر از درد سره حاضر شرعی و عرفی هم
بالمره فارغ بودم ؛ هر روز و هر ساعت
زحمت دید و باز دیدهای زورکی را نداشتم .
ناگفته نماند که بمرور زمان در خیاطی
و کفافی و آهنگری و نجاری و خراطی
و صنایع یدی دیگر نیز که از امتیازات



ما ایرانیهاست دستی پیدا کردم ورفته رفته حتی دربالاندوزی نیز اسناد
مسلم گرفیدم .



زندگی مرتب و منظمی داشتم و در واقع کلام همه خوردن و
خوابیدن و شکر پروردگار را بجا آوردن شده بود . خوشحال بودم که
حرمت از شراب برداشته شده است و گاه و بیگاه دمی بخمره زده مدتی
بیهوش میافتم و عوالم خوشی سیر میکردم .
ضمناً هر وقت هم دلم تنگ میشد و یا با اشکالی مواجه میشدم
یکدانه از پره‌های رفیقم را آتش میزد و پس از اندک زمانی پروازکنان

سر میرسید از صحبت و همنشینی او در همان مدت کوتاه لذت وافر میبرد. اول گاهی يك پیماله چای و گاهی یکی دو جام از آن شرابه‌ای با جان برابر بر خشت میکشیدم و گاهی هم که مجال و فرصت بیشتری داشت باهم دو سه دست تخته بازی میکردیم و با همه شیطنتهایش چه بسا اتفاق میافتاد که جیبش را خالی میکردم و سرانجام مشکلم را با او در میان مینهادم و او نیز در کمان مهربانی را محل را نشانم میداد و بوعده نزدیک سر و روی یکدیگر را میبوسیدیم و از هم جدا میشدیم.

شاید صدها و هزارها سال بدین منوال گذشت روزی از بس دلم سر رفته بود بخود گفتم چطور است برای خود زن و همسری دست و پا کنم که هم روزها کمک کارم باشد و هم شبها انیس و هونس تنهایی. بقصد این که پری آتش زده رفیقم را احضار نمایم و در این امر از او یاری بطلبم جمعی‌ای را که پره‌ای رفیقم را در آن گذاشته بودم باز کردم. دو دانه بیشتر باقی نمانده بود. این کشف موجب ملال خاطرم گردید و با آنکه امیدوار بودم که باز بتوانم يك مشت پر دیگر از او بگیرم دلم گواهی نمیداد که از این دو دانه پری هم که برایم مانده باز بی تأمل و اندیشه یکی را آتش بزنم. خیلی دست بدست کردم و مدتی دودلی مانع اقدام گردید ولی افسوس که وقتی پای جنس زن میان می‌آید چنانکه لابد بسر خودتان هم آمده است چشمها کور و گوشها کور و عقل بیچاره و ابتر میگردد دل بدریازدم و یکی از آن دو پر را آتش زدم.

اندکی بیشتر از معمول طول کشید تا رفیقم فرا رسید. لاغر شده رنگش پریده و در سیمای مطبوع و دلپسندش آناری نمودار بود که از اندوه و تسلیم حکایت مینمود. با آن قیافه مستطاب عظم‌ر کامل توحید گردیده بود و بمشاهده جمال و جلالش بالا اختیار این بیت بر زبانم جاری شد :

«يك جهان تسليم در يك پيرهن»

«يك فلك توحيد در يك طيلسان»

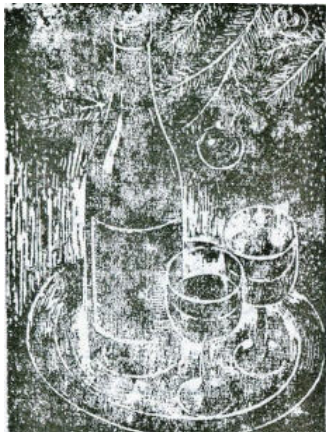
یرسید باز دل نازکت چه بهانه کرده است و چه فرمایشی داری زبانم بلکهنت افتاد و هرچه زور زدم کلمه زن بر زبانم جاری نشد و از راه اضطراب را بایکدینیا شرمندگی گفتم حقیقتش این است که مدت‌ها بود می‌خواستم خواهشی بکنم ولی خجالت میکشیدم ...

گفت شما مردم زمین از جمله حرفهای خوبی که داشتید یکی این بود که «بین الاحباب تسقط الاداب» خواهشمندم زن تعارف کم کن و بر مبلغ افزاء و چون متأسفانه امروز قدری سرم شلوغ است و باید زودتر برگردم مطلب را هرچه زودتر شسته و رفته در میان بگذارم و ببینم باز چه خوابی دیده ای و چه هوائی بسرت زده است.

گویی لفظ «زن» گره شده و بیخ خرم را گرفته بود. هرچه زور زدم که مافی‌الضمیر خود را بیان نمایم زبانم در دهانم نگرید و عاقبت مطلب را بر گردانده گفتم راستش این است که دلم برای یکدانه سیگار لك زده است.

گفت پس چرا دیگر این همه لغتش دادی و از جیب خود يك قوطی سیگار دست نخورده که حاوی یکصد دانه سیگار فداغلا بود

در آورده بمن داد و پرسید آیا فرمایش دیگری هم هست . گفتم نه



خیر عرضی ندارم ولی
اگر فرصت داشته
باشید دلم میخواست
از این خمی که تازه
امروز سرش را باز
کرده ام يك كاسه شراب
مینوشیدید و تصدیق
میفرمودید که در مقابل
آن صورت شراباطهورا
از رشك و حسادت
سرخ میشود گفت
بماند برای موقع دیگری

و بال و پر گشوده مانند دودی بلند شده بزودی در بس افق ناپدید گردید.

دلی از عزا در آورده پشت سر هم چهار پنج سیگار دو دکر دم و چنان

نشسته مرا گرفت که جابجا خوابم برد .

خواب دیدم دختر کی هیجده نوزده ساله چاق و چله و باب دندان

باتن و بدنی گندمگون در بستر افتاده و دندانهای صدفی را بیرون انداخته

و چشمهای گیرای روستائی صفت خود را بمن دوخته و کرد کسر مشغول

خندیدن است .



گفتم اینجا چه می‌کنی
گفت هر چه بفرمائید.
گفتم کی دارد شدی
گفت پشت سر شما .
گفتم چه می‌خواهی
گفت آنچه شما دلان
بخواهید . بر سیدم اسمت
چیست . گفت کنیز
شما حوا . گفتم حوا
جانم بهشت واقعی جایی
است که تو باشی . قدمت
بالای هر دو چشم

« من از جمال تو مستغنیم زهر چه بعالم »

« بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی »

« الهی تاباشی تو باشی . از هماندم روزگار خوشی شروع کردید و ای
تا آمدیم بخود بچشم دارای يك بر پسر و دختر کور و کچل شده بودیم .
باصرار حوا اسم دوسر ارشدم راهبیل وقاییل گذاشتم دروزی خبردار
شدیم که قاییل بادسته بیل هاییل را کشته وزیر خاک پنهان کرده و سر بصحرا
گذاشته است .

از شدت هول و هراس از خواب پریدم . دیدم حوایی در میان بیست قلباً
مشعوف گردیدم و دیدم آخرین سیگاری که آتش زده بودم هنوز دود

میکند و دودش مانند مارهای بیچانی دایره در دایره چون سلسله وصل و
هجر بیچانب آسمان بلند است .

تعبیر چنین خواب هولناکی مشکل نبود و از همان دقیقه قید زن را
زدم و فهمیدم که زن مانند همه چیزهای خوب و نازنین این دنیا گلی است
که خارهای گزنده دارد و شرابی است که خمارش دود از نهاد بر میاورد
و وجودی است که چون مادرش حوا بهر بهشتی وارد شود فوراً شیطان و
مار هم بدنبالش فراهیرسند .



از آن لحظه بیعد غم و هم بی جهتی بر وجودم استیلا یافت که هر
چه خواستم گریبان خود را از چنگش رها سازم از عهده بر نیامدم چون
من کسی که عاشق دلپاخته تنهایی بود وقتی تنهایی زیاد بدرازا کشید بجان
آدم . هزار تمهید قلم و کاغذ و مرکبی فراهم ساختم و بنای نوشتن را
گذاشتم و همین سطور حاضر را که الساعه مطالعه میفرمائید در همان
موقع و در همان حال نوشتم .

افسوس که نوشتن و کاغذ سیاه کردن هم دردم را دوانکرده مخصوصاً
که خوانندگانی هم نداشتم که مرحبا و آفرینهای راست یادروغشان اجاق
شو قمراروشن نگاهدارد . منام مینوشتم و صحافی کرده بایوست مارهای
خوش خط و خال صحرای عرصات جلدمیکردم و نمره میدادم و در کتابخانه ام
جامیدادم . کتابخانه ام پر شد و درد دل ناگفته ماند .

عاقبت روزی از دست کاغذ و قلم ذلتمدم و همه را بدور انداختم
و دیوانه وار راه بیابان را در پیش گرفتم . مثل سگ سوزن خورده

باین طرف و آن طرف بنای دوییدن را گذاشتم ولی مانند همه دوندگان هرچه بیشتر دویدم بجائی نرسیدم و دستگیرم شد که این سگدویها و کندو کوها همه بی حاصل است و نه تنها هرگز مرا بجائی نخواهد رساند بلکه ممکن است ضمناً راه منزل و مأوایم را نیز بکلی گم کنم و ابدال دهر سرگردان و آواره بمانم و از این و سر را بزییر انداخته گردن را کج کردم و مانند حمالی که بزیر خروارها یأس و استیصال کمر خم کرده باشد سالانه سالانه بجانب محنت کدۀ خود برگشتم .

درین راه ناگاه قیل و قالی برخاست و جماعتی از فرشتگان برخوردند که هن هن کنان عقب سر ستاره ای میدویند که مانند توپ فوتبال از جالوی آنها فرادی بود . معلوم شد ستاره ای است که از مدار خود بیرون افتاده و امر ملکوتی صادر گردیده که هر طور شده باید دوباره آن را در مدار خودش بیندازند . بیچارگان هرچه میدویدند پشی آن نمیرسیدند . دلم بحال فرشته سالخورده ای خیلی سوخت که نفس زنان میدوید و این بیت مشهور بهر روز را (که یادش بخیر) میخواند :

« اصلاح مدار این ستاره صد سال تمام کار دارد »

هر چند این پیش آمد قدوری اسباب تفریح خاطر م گردید اما طولی نکشید که آنها از آسیاب افتاد و فرشته ها بدنبال ستاره لجام گسیخته ناپدید گردیدند و باز علی ماند و حوضش یعنی من نامراد و این صحرای در اندشت پر هول و هراس . بخود گفتم نکنند که یار و این آخر سری نیرنگی بکار برده باشد و تمام این سرو سامان و خانه وزندگی مفصلی که بهم زده ای پندار و فریبی بیش نباشد و تونیز مانند جداعلای خود آدم از این بهشت چه بیرون افتاده باشی و دیگر هرگز بدان دانه نیابی . قلبم بنای زدن را گذاشت

و قدم راتند کردم.

در آن حال خراب فکر میکردم که از حضرت آدم بمراتب بدبخت
ترم چه او وقتی از بهشت بیرون افتاد بحکم اهیبطوا بعضکم لبعض عدو
لا اقل باجماعتی معاشر و محشور بود که میتوانست با آنها عداوت نماید
و لامحاله بدینوسیله برای خود سرگرمی و مشغولیتی پیدا کند در صورتیکه
من بدبخت با این تنهایی مطلق و این تجرد محضی که بدست خود آفریده
و تراشیده ام از این نعمت هم محروم و چنان رشته تمام علایق را چه با آن دنیا
و چه با این دنیا با این دست شکسته خود بریده ام که حالا دیگر راه پیش و پس برایم
باقی نمانده است و جای آن دارد که بگویم از آنجا رانده و از این جا مانده ام
مخصوصاً که میترسم اگر راه منزلم را هم در این حیص و ویص دیگر بیدان کنم
و این مصیبت هم قوز بالا قوز مصیبت های دیگرم گردد.

یادم آمد که در عالم زندگان که معروف بعالم فانی بود از تکرار این
بیت که اغلب حسب الحال میخواندم چه قدر لذت میبرد:

«بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن»

«دگر چه حاصلی از عمر جاودان داری»

و بخود گفتم حتما که دیدن مرگ دوستان و عزیزان هر قدر هم دردناک
باشد باز در حقیقت نوعی از سرگرمی است ولی افسوس که در این جاحتی از
نعمت چنین سرگرمی منحوسی هم محروم.

وقتی درخت های باغ و بادگیر خانه ام از دور بیداشت تمام این اندیشه
های پریشان دودش و بهوافت . تکتونها از فرط شادمانی بنای های های
کردن و رقصیدن را گذاشتم. آنگاه نوبت بشکم گرسنه ام رسید . چنانکه
شاید و باید جلوش در آدم و پس از بلع یکدوری خاکینه چرب و شیرین

يك بطری شراب راهم یکنفس تاجرعه آخر بسر کشیدم و از زور خستگی در بستر افتادم و جای همه خالی خوابی کردم که حتی در آرامشگاه قبر هم هرگز بدان شیرینی نخواهیده بودم .

افسوس که کرم اندوه و ملال در مغز جانم خانه گزیده بود و همواره میجوید و میخائید و صدای خش خش دنداناش در شبستان وجودم انعکاسی میگرفت که رفته رفته دهشت غرش و عدو وحشت غریوسیل را بخاطر میآورد .
نرمك نرمك كار بجائی کشید که از شدت یزازی و دلسردی هر زیبایی و جمالی در نظرم بصورت قبايح و فجایع درآمد و عجب آنکه بسیاری از پلیدیها و زشتیها نیز در جامه حسن و لطف جلوه گر شد . چه بسا اتفاق



میافتاد که قلب بیچاره ام در فشار این احوال جنون انگیز چنان بطیش میافتاد که گوئی طنابی بدور آن خفت افتاده الان است که آنرا خفه نماید .
دیدم چاره ای نیست جز آنکه از رفیق یاری طلبیده مساجرای خود را بساو در میان بنهم .

جعبه معهود را باز کردم و آخرین پری را که باقی مانده بود بیرون آورده در مقابل خود گذاشتم و چشمها را بدان دوختم چنانکه گوئی مار گزنده ایست جرئت نمی کردم دست بدان آشنا سازم . بخود میگفتم که خوب مرد حساسی آمدم و این آخرین پری را هم آتش زدی و دود شد و بهوارفت و یارو نیامد آنوقت چه خاک سیاهی بر سر خواهی ریخت .

باری مدتی بابك دنیا قلق و اضطراب در دهلیزهای پیچاپیچ تردید و دودلی از این طرف رطم از آن طرف رطم و عاقبت دیدم چاره ای نیست جز اینکه دل بدریازده پری را آتش بزنم . دلم نیامد که چنین پری را که



یگانه برات دستگیری من بود که مافی
السابق بایک کبریت ساده آتش بزدم
یک قوطی کبریت را خالی کردم و
دستم پیش نمیرفت که بر آتش
بزنم .

آخر الامر تمهیدی اندیشیده شمع
روشن کردم و برادر میان در انگشت
گرفتم و پس از آنکه باز مدتی با
اراده خود که مانند سایه بدیوار افتاده

شمع محو و لرزان و مضطرب بود در جنگ و ستیز بودم . برادر بشراذه شمع
نزدیک ساختم . یقی کرد و چون فواره ای که بیکباره سرنگون شود باندک
خاکستری مبدل گردیده بر سر انگشتم فرونشست .

حالا نشسته ام و با تمام ذرات وجود چشم براهم که رفیقم کی دارد
خواهد شد . عموماً زود جواب مرا میداد ولی هیچ نمیفهمم که امروز چرا
اینهمه دیر کرده است . کلام نزدیک است از خیالات غریب و عجیب و
فرضهای جنون آمیز بترکد و در حواس خمسه ام تغییرات و انقلاباتی بوجود
آمده که گفتنی نیست . سقف و دیوار اطاقی را که در آنجا نشسته ام نمی
بینم ولی چوب کبریت نیم سوخته ای که آنجا در مقابلم بر زمین افتاده در نظر
از قوس کهکشانی طویل تر و از دایره افق عریض تر می آید . خرن در شقیقه ام
مانند توپ مسلسل صدا می کند و سخت دست پاچه شده ام که مبادا دیوانه
شده باشم . بعقل خود میخندیدم و قهقهه خنده ام بر زیر گنبد افلاک پیچیده

بخود میگویم پسرک یکمال دعا کن که طالعت یار باشد و دیوانه بشوی

هان صدای پروازی

بگو شم رسید. سراسیمه خود

را از اطاق بیرون افکندم ولی

افسوس که آسمان بی لکه

چون سفره یأس سرتاسر عالم

را بزیر گرفته از رفیقمانی

نمودار نیست. وقتی در همان

حال چشم بدوتا پیر جفدی

افتاد که رو بروی در اطاقم

بروی شاخه ای فرود آمده



بودند و یکی از آنها مشغول بینگی زدن بود و دیگری چشمهای خیره اتش

را که پی در پی در کسوف و خسوف بودند بمن دوخته بود و بر نمیداشت مسئله

برایم کشف گردید و فهمیدم صدای پر از کجا آمده است.

وقتی از زور چشم بر اهی بسته آمدم خیال کردم شراب زیادی بخورم

تا بلکه عذاب بیصبری را کمتر احساس نمایم. تقریباً دو بطری تمام از همان

شرابه ای بی پیر خود را در مدتی که از نیم ساعت بیشتر نمیشد با آخر رساندم

دستم رفت که بطری سوم را پیش بکشم که صدای خیر باشدی بگو شم

رسید و رفیق در مقابلم نمودار گردید. از زور شادی خواستم دستش را

بیوسم ولی دستش را عقب کشید و گفت لابد خیلی دیر کردم و دل واپس بودی.

گفتم خودتان خوب میدانید که نقد اکس و کارمن تنها شما هستید

و نمیدانم اگر خدای نخواسته سایه لطف و عنایتتان از سرم کم و کوتاه

شود چه خاک سیاهی بر سر خواهم ریخت .

گفت گویا بازدم را درخمره فرو برده ای . چشمهایت آلبالو گیلاس
میچیند و میترسم اصلا یادت رفته باشد که مرا از این راه دور برای چه
مطلبی احضار کرده ای .

گفتم معذرت می خواهم اگر يك دو کیلوسی زیاد تر زده ام ولی سعی
خواهم داشت که مافی الضمیر خود را هر چه زودتر و پوست کنده تر بعرض
برسانم که شاید برای دردم راه عاجی پیدا کنید و مرا از این احتیاج
بمستی و بیخبری برهانید .

گفت چون خیلی گرفتارم و باید هر چه زودتر برگردم خواهشمندم
زیاد لغتش ندهی و بطور مختصر و مفید بگوئی که باز دلت چه بهانه ای کرده
و چه فکری بسرت زده است .

گفتم راستش این است که دلم چنان سر رفته که نزدیک است
خفه بشوم .

لبخندی زده گفت چشمم روشن باز کاو مان زائیده است ولی مقصودم
اینقدر ایجاز هم نبود و خواهش دارم توضیحاتی هم بدهید .

گفتم خودتان بهتر میدانید که روزگار درازی است که کارم تنها پر
کردن و خالی کردن شکم و خوابیدن و بیدار شدن گردیده و مثل آسبائی
شده ام که بیجهت شب و روز بگردد . در ابتدا چون تازگی داشت و بی کار
هم نبودم همین کار و تکرار رنگ سعادت داشت ولی بمرور زمان سعادت
هم مثل همه چیزهای دیگر دنیا از بس این دست و آن دستش کردم سائیده
شد و حرف اولش از میان رفته تنها «عادت» آن باقی ماند یعنی بصورت
چیز هزار بار جویده و بیمزه ای در آمد که بتدریج مراتب ملالت و کدورت

و کراحت و تنفر راطی نموده و بمرحله تهوع رسیده باشد یعنی باصطلاح عوام بآنجا می رسیده که انسان عیش میشنید . اغلب بی اختیار بخود میگویم که «آخرش که چه» ولی از شنیدن این کلمه «آخر» در این سرمزل بی آخر خنده ام میگیرد و همینکه خود را محکوم بلذت مدام و عیش مخلص میبینم که نه نقصان دارد و نه زوال سرم گنج میخورد و خود را مانند کلوخی مییابم که از سرانگشت کودک فلاخن باز دهر جسته همینطور در فشار روان است بدون آنکه هرگز بزمین سفتی برسد . باز همان مکررات را مکرر میکنم و مدام بخود میگویم :

«هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست تلخی تساه به از قند مکرر باشد»
گفت اینهمه وقت و فرصت داشتی میخواستی یک دستسگاه رادیو بسازی و صحبت های بهشت و جهنم را گوش بدهی تا ذات اینهمه سر نرود . گفتم مدت ها است ساخته ام ولی از بس مزخرف شنیدم از آن نیز بیزار شدم و از قضا همین دو ساعت پیش بصرافت افتادم که باز دگمه اش را بیهیچانم و بینم در آنظر فهاچه خبر های تازه ایست و از آنجائیکه گفتگوی جهنمیها عموماً تنوعش بیشتر است سنجاق را آوردم روی نمره آنجا ولی باز از بدبختی مصادف با سنخیرانی یک نفر از این فضولهای از خود راضی شد که اگر بجهنم هم بروند میگویند هیز مش تراست و بلافاصله دگمه را وایچیدم و قیچی آورده سیمش را چنان بریدم که دیگر باین آسانیا اصلاح پذیر نخواهد بود و الحمدلله که از این بابت هم خیالم بکلی فارغ شد .

گفت شاید منتظری که دلال خیر شده دختر مختری برایت دست و پا کنم . اگر چنین است بدون رو در بایستی بگو تا در عالم رفاقت با تو این جامه را نیز پوشیده فکری بهالت بکنم .

گفتم سایه سرکلا از سرما کوتاه نباشد ولی بجهانی روی این آرزو را هم خط کشیده‌ام .

گفت پس خوشی زیر دلت میزند و خودت هم نمیدانی چه میخواهی .
گفتم دلی برایم نمانده که زیر و روی داشته باشد .

گفت فیلک بیاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده‌ای و یهوده دراجی میکنی .

گفتم رویم سیاه ولی بجان عزیز خودتان مطلبی دارم .
گفت پس بگو ببینم مقصودت از این مقدمات دور و دراز چیست و چه مطلبی داری .

گفتم مطلب و مقصودم این است که بعزت بقاء دابدیت گرفتار آمده‌ام و دلم هوای مردن میکند خندید و گفت «یهوده سخن باین درازی» بگو .
میخواهم بمیرم و خلاصم کن .

گفتم بله از این زیستن بی پایان که تهش پیدا نیست جانم بلبم رسیده است و دلم میخواهد بمیرم .

گفت مگر نمیدانی که ریشهٔ مرگ و فنا را از اینجا کنده‌اند و تخم مردن در مزرعه آخرت سبز نمیشود .

گفتم درد همینجاست و بهمین جهت دست تو سل بداهن سرکار زده‌ام که شاید راه و چاره‌ای پیدا کنید که استثناء عذر من یکتفریز پذیرفته باشد و بتوانم زحمت را کم کنم .

فکری کرد و پرسید دلت میخواهد فوراً بمیری یا بعدها
گفتم نه عجله‌ای در کار نیست . مقصود این است که اطمینان حاصل نمایم که بالاخره قیچی مرگ روزی این رشتهٔ منحوس عمر را خواهد برید

گفت چنانکه خودت میداننی حیات و ممات قعظ در دست کبریائی
خودش است و بس ولی الساعه بدرگاهش تشرف حاصل خواهم کرد و
مسئله را در میان نهاده عاجزانه مسئلت خواهم نمود که ولومحض خاطر
من هم باشد درخواست ترا مورد توجه مخصوص قرار بدهد - دیگر بسته
است بیخت و اقبال خودت که مسئول اجابت بشود یا نه .

گفتم خودتان خوب میدانید که میانهایش باشما چقدر خوب است و
یقین دارم که روی شما را زمین نمیاندازد .

گفت بهر جهت اگر تاپس فردا همین وقت و همین ساعت خبری از
من نگرفتی بدان که آرزویت برآورده شده و مرادت حاصل و نانت توی
روغن است : الا هر طور شده باز سری بتو خواهم زد که عقلمان را روی هم
گذاشته شاید علاج دیگری پیدا کنیم .

بس از ادای این کلمات ناگاه آثار غم و اندوهی چنان شدید در وجنتاش
ظاهر گردید که قلم و زبان انسانی از عهده شرح آن عاجز است . از جا جسته
گفتم خدای نخواسته مگر عرایض جان نثار موجب ملال خاطر تان
گردیده است .

با کلماتی شمرده و بالحنی آرام گفت نه جانم ولی بیخت و اقبال تو
حسرت میخورم که از خاک ساخته شده ای و فنا پذیری و ابواب پرفتوح تعیم
هرگز بر دیت باز است در صورتیکه من نامراد از جرم و جوهر آتش صفت
مجهولی ساخته شده ام که دست تقدیر سکه دوام و بقا بر آن زده و لهذا
هرگز مزه و طعم گوارای فنا و نیستی را نخواهم چشید .

آنگاه چشمهای ملکوتی خود را از من برگرفته بآسمان دوخت
و بتأنی رضا برضا اللهم گفته بال و پر کشود و چون قاصد شوق و امید در

امواج لایتناهی زمان و مکان ناپدید گردید . دوروز تمام بدون آنکه يك لحظه و يك آن غفلت نمایم بدون هیچ خواب و خوراکی همانجا نشستم و ساعت شماری و حتی باور بفرمائید دقیقه و ثانیه شماری کردم و از رفیقم خبری نرسید . فهمیدم که در اجابت مسئول مضایقه نرفته و رویش را بزمین نینداخته اند مانند طفلی که خبر آتش گرفتن مکتب را شنیده باشد شادی کنان از جاجسته شکر پروردگار را بجا آوردم .

نکنه شگفت آنکه ناگهان چنان نیرو و نشاطی در خود احساس کردم که گوئی تا آنوقت مرده بودم و اینک حیات تازه ای در کالبدم دمیدانده . اشتهای رفته و خواب رمیده بجا آمد و بکار و تلاش و رغبت تام و تمامی در خود احساس کردم و از سر کمال شوق بوجین کردن درختها و آبیاری باغچه ها و هرس کردن عافهای هرزه و مواظبت گلهای پژمرده ام پرداختم و از راههای دور و دراز طبقهای انگور را بروی سرگرفته بخانه آوردم . و از نو دختران تهی شکم خم را بنوباره تانک آستن ساختم :

ولی رفته رفته مدتی که بدینمنوال گذشت بصرافت افتادم که خیلی وقت است که رفیقم بسر و قتم نیامده است و بانگرانی و اضطراب بی اندازه بیادم آمد که آخرین برادر را آتش زده ام و دیگر برای خبر کردن او هیچ وسیله ای بدست ندارم . در ابتدا بخود گفتم اهمیتی ندارد رفیق رفیق را باین آسانیها فراموش نمیکند و لابد خودش همینکه دید مدت بدراز کشیده و بوی پری بدماغش نرسیده است بصرافت طبع بدیدارم خواهد شتافت . ولی افسوس که ماهها گذشت و کم کم سربیک سال و دو سال و ده سال و صد سال زد و خبری نرسید که نرسید .

آنوقت کم کم دستگیرم شد که در میان چون او کسی که دست راست پروردگار است و چون من در سیاه بیمقداری که مشتی خاک بیش نیستم روابطی که تولید شده بود بالطبع گذران و فقط فرع بزرگواری و شفقت بی منتهای او بوده است اینک رشته آن روابط و علائق یکسره بریده شده است و لابد او بانجام وظایف تازه‌ای چنان خطیر مأمور گردیده که وجود چون من و هزاران چون منی در قبال آن خردلی ارزش و اهمیت ندارد و بادل شکسته چندین بار پی در پی پیش خود گفتم «آن ذره که در حساب ناید مائیم» و من نیز جز رضا برضاء الله گفتن و سر تسلیم بزیرافکندن چاره و تسلائی خاطر دیگری نیافتم.



حالا دیگر یقین قطعی دارم که دستگاه وجودم باز دو باره مطیع و معتاد قانون مرگ نیستی گردیده و بدون شك و تردید روزی عمرم بسر خواهد آمد و خواهم مرد. در گوشه صندوقچه دل سرورایدغلطانی پنهان دارم اطمینان نام که بهترین قوت قلب و گرانبهارترین مایه تسلیت جان و روانم است و از برکت آن اطمینان کامل برابم حاصل گردیده که هر گاه چراغ زندگانیم بلرزه در آید و روغن و فتیله‌اش بیایان برسد برادر باجان برابر مرگ ناخوانده بسر و قدم خواهد آمد و با فم مختصری آن چراغ یقین روغ را خاموش نموده مرا یکسره از خنس و فنس هستی بی حاصل و از گند و بود درد سر وجود بلا مقصود خلاصی می بخشد و بعدم آباد لم یزالیم رهنمون میگردد. اغلب در آن عالم تنهایی محض روی سکوی خانه امینشینم و ساعتهای دراز بتعمق و تدقیق در این دقایق و معانی مولای روم میپردازم :

« کارگاه صنع حق در نیستی است »

« غره هستی چه دانی چیست نیست »

« هست مطلق کارساز نیستی است »

« کارگاه نیست کن جز نیست چیست »

« چون بود آن چون که از چونی رهد »

« در حیاستان بیچونی رسد »

و در این نکات مرهوز باریک میشوم و مطالبی دستگیرم میشود که فهم

آن برایم در آن دنیا از حیز امکان بیرون بود

چمنزار وسیعی را که در بروی خانه ام واقع است با سلیقه تمام گلکاری

کرده ام و با گل‌های ریز رنگارنگ این بیت را بر آن نگاشته ام :

« نیست را چه جای بالای است وزیر »

« نیست را نی زود و نی دور و نه دیر »

و هر وقت نگاهم بدان نقش و نگار میافتد بشکرانه این بهشت

عنبر سرشتی که مفت و مسلم به چنگم افتاده از آن همه عذاب و آزاری که بدون

استحقاق در دو عالم جانم را بلیم رسانده بود چشم میوشم و از سر ایمان

کامل همانطور که صیغه شهادت را بزبان جاری میسازند بایک دنیا خلوص

نیت میگویم :

« بهشت آنجا است که آزاری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

حالا کم کم پیری موهایم را سفید و دندانهایم را الخ و کرم را خم ساخته است و همانطور که برای راه رفتن محتاج بعضا هستم برای تحمل بار زندگانی نیز احتیاج بعضای سست و لغزان پندار پیدا کرده ام. امر و عزم را جزم نمودم که پس از این دیگر هرگز دست بکاغذ و قلم آشنا نسازم و این سطور بطور یقین آخرین سطور است که پیش از مرگ بروی کاغذ میاورم. پس از این تصمیم آرامی درونی بیش از پیشی برایم حاصل گردید و ناگاه در آن خاموشی مطلق که سرتاسر کاینات را فرا گرفته بود صدای عتربك ساعت صحرای قیامت بگوשמ رسید که کما فی السابق با همان روش یکنواخت ابدی مدام دق کرده يك قدم بجلو میرفت بدون آنکه هرگز بجائی برسد. ضمناً بخاطر م رسید که امروز همان روزی است که از گلوی مرغ حق يك قطره خون بخاك میچکد و نقش « هو الباقی » میگیرد و من هم گفتم هو الباقی



حالا دیگر خورشید هم در سینه این دادی خاموشان که تنابنده ای در آنجا بر نعیمزند و جان بنده ای باقی نمانده که هدف تیرهای آتشینش گردد کم کم ملتفت شده که عظمتش رفته و پشمش ریخته و دیگر حنایش آن رنگ سابق را ندارد. از هارت و هووت و اشتلم کاسته و خواهی نخواهی رایگان و خودمانی شده است و بی مضایقه آن چارقد مشمش پر زرق و برق را از سر برداشته و بر سم زنائی که خودش را در پناه مرد نامحرم بیابند گیسوان را پریشان ساخته است و نیش زعفرانی خود را باز کرده گاهی در نهایت بی چشم و روی من بینوا را دست انداخته از آن بالا بیخت و اقبالم نخودی میخندد و از شما چه پنهان گاهی من نیز بیاد آن عالم پر سرگرمی و تفتنی که اسمش را عالم فنا گذاشته بودند بنوبت خود او را دست میاندازم و سر بسرش گذاشته نگاه پر

طعن وطن خود را باو میدوزم و مانند مادری که برای نوزاد خود لالائی
بگوید در کمال بر روئی این اشعار معروف را برخش میکشم :

« خورشید خانم نسوری ماست در بلو نسی »
« ما بچه های گرگیم از سر ماگی بمردیم »
« آفتاب کن و آفتاب کن يك مشت برنج تو آب کن »
« بنشین و زهرمار کن »

پایان

ژنو - آبان ۱۳۲۳ هـ. ش.

شاهکار

سید محمد علی جمال زاده

شما وقتی کتاب «صحرائی محشر» را مطالعه می‌رسانید تصور خواهید کرد که زیباترین اثر نویسنده را خوانده‌اید ولی بدون شك پس از انتشار کتاب «شاهکار» که یکی دیگر از بهترین آثار این نویسنده معروف است یقین خواهید کرد که نگارشات آقای جمال زاده هر يك از دیگری شیواتر و خواندنی‌تر است

کتاب «شاهکار» در ۲ جلد با چاپ عالی
و گزارش‌های نقیص و پشت جلد بسیار زیبا
بیهای ۲۰۰ ریال منتشر گردید.